

نقد
اقتصاد سیاسی

فرآیند انباشت سرمایه

درس گفتاری درباره‌ی بخش هفتم کاپیتال جلد یکم



کمال خسروی

آذرماه ۱۳۹۵

اشاره

این متن، بازنوشت نوارهای درس گفتاری است درباره‌ی بخش هفتم جلد نخست کاپیتال مارکس، فرآیند انباشت سرمایه، که در جریان یک دوره‌ی کاپیتال‌خوانی حدود ۲۸ سال پیش (۱۳۶۶) ایراد شده است. امیدوارم این گفتار، در متن شور و شوق تازه به خواندن و بحث و گفت و گو درباره‌ی کاپیتال، از یک سو، و بر بستر مباحث نظری ناظر بر ویژگی‌ها و سرشت نشان‌های شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، از سوی دیگر، ادای سهم بسیار اندکی باشد. با سپاس فراوان از دوستان عزیز «نقد اقتصاد سیاسی» که با ویرایش و پیرایش منبع گفتاری نخستین، آن را در این شکل، شایسته انتشار کرده اند. - کمال خسروی.

بخش انباشت سرمایه در کاپیتال با این ترتیب ارائه شده است: ابتدا شرایط انباشت و پیش فرض‌هایش ارائه شده است، بعد بازتولید ساده، سپس بازتولید گسترده یا تبدیل ارزش اضافی به سرمایه آمده است، به دنبال آن قوانین عام انباشت عنوان شده، سپس نگاهی نمونه‌وار به انگلستان ۱۸۴۶ تا ۱۸۶۶ صورت گرفته است، در بخش انباشت بدوی یا اولیه، گرایش تاریخی سرمایه، ضمیمه‌ی این قسمت شده است و به عنوان آخرین قسمت از کاپیتال جلد یکم، فصل کوچکی بنام تئوری نوین استعمار اضافه شده است {که ارتباط مستقیمی با مسئله‌ی تئوری امپریالیسم و تئوری استعمار ندارد} و به واقع به عنوان کارکرد دیگری از بخش انباشت ارائه شده است.

در پی هم آمدن این بخش‌ها و ترتیب و توالی موضوعات آن، مبتنی است بر منطق مارکس، و تقدم و تأخر این بخش‌ها واجد درک او، در تحلیل از یک موضوع است که، در کاپیتال این موضوع شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است. اهمیت این تأکید از آن روست که من در بحث انباشت این تقدم و تأخر را با اندکی دست کاری ارائه خواهم کرد.

ابتدا صحبت را با مروری سریع و اجمالی از بخش اول کاپیتال تا بخش هفتم آغاز می‌کنم. سپس بخش انباشت را با توضیح پیش شرط‌ها و ارکان شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری شروع می‌کنم و این استنتاجات را با اتکاء به نقل و قول‌ها از این بخش مستدل خواهم کرد. به دنبال این قسمت، چگونگی تکوین یافتن این پیش شرط‌ها را

ارائه خواهیم کرد، یعنی چه‌گونه شرایطی مهیا آمده است تا شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، به عنوان یک شیوه‌ی تولید مسلط، در جامعه کارکرد داشته باشد، که مارکس پروسه‌ی تکوین این شرط‌ها را انباشت بدوی می‌خواند. در نتیجه بحث انباشت بدوی را پیش از بحث بازتولید ساده طرح خواهیم کرد. در ادامه‌ی بازتولید ساده، بازتولید گسترده، قوانین عام انباشت و مثال مربوط به انگلستان را توضیح خواهیم داد. ضمیمه‌ی مربوط به گرایش تاریخی سرمایه را که مارکس در ادامه‌ی انباشت بدوی آورده، به انتهای بحث منتقل و عنوان خواهیم کرد.

چند تذکره؛ اول: علت جابه‌جایی این تقدم و تأخر تنها به علت قابل فهم‌تر شدن بهتر این موضوعات صورت گرفته است. در ادامه خواهیم دید که من مطالبی را که در شکل واقعی و تئوریک‌شان جدایی‌ناپذیرند، و مارکس آن‌ها را در جمله‌هایی یا گزاره‌هایی با هم آورده است که بیان‌کننده‌ی ترکیب این دلایل است، تفکیک کرده‌ام تا آن‌ها را برای شناخت و دقت هرچه بیشتر ویژه‌گی‌های شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری برجسته نمایم. یعنی همان‌طور که در ابتدا عنوان شد، تقدم و تأخر بخش‌بندی‌ها در مباحث، مبتنی است بر روش مارکس و دلیل این جابه‌جایی توسط من، به‌هیچ‌وجه به معنای اعتقاد در جابجا کردن این بخش‌ها در کاپیتال نیست.

تذکره دیگر، مربوط است به نکات بسیار مهمی که مارکس در بخش انباشت طرح کرده است که امروزه منشاء و محور موضوعات بحث‌هایی مشاجره‌برانگیز در جنبش مارکسیستی در سطح بین‌المللی قرار گرفته است که در مورد هر یک از این مباحث کتاب‌ها نوشته شده و گرایش‌های مارکسیستی مختلفی از یک‌طرف و بحث‌هایی از جانب غیرمارکسیست‌ها از طرف دیگر به‌وجود آمده‌اند. من تنها اشاره‌ای به این محورهای بحث، در حدی که در کاپیتال طرح شده‌اند خواهیم داشت، تا ما از محورهای اصلی بحث انباشت منحرف نشویم.

محورها: یکی از این محورها دیالکتیک مارکسی است که به‌مثابه‌ی وجه تمایز و ویژه‌گی‌های درک او از تمام درک‌های موجود برجسته می‌شود. البته مسئله‌ی دیالکتیک مارکسی بشدت مشاجره‌برانگیز است و عده‌ای معتقدند که درک مارکس از دیالکتیک، درکی هگلی است.

دومین محور بحث، کارکرد ایدئولوژی در بازتولید مناسبات تولید است.

محور سوم، «فلسفه‌ی تاریخ»ی است که به مارکس نسبت می‌دهند. از دید دسته‌ای، منشاء این انتساب نه تنها به‌صراحت و به‌وفور در آثار دیگر مارکس از مانیفست به بعد و یا در گروندریسه است، بلکه در کاپیتال هم. بسیاری از کسانی که انتساب فلسفه‌ی تاریخ را به مارکس رد می‌کنند بیشتر بر این جنبه از مارکس تاکید

دارند که می‌گویند که شاید مارکس در آثار جوانی و میانی‌اش معتقد به «فلسفه‌ی تاریخ» بوده، اما در کاپیتال نمی‌توان دیگر او را به این درک متهم کرد. پس باید این را روشن کرد که آیا با اتکا به این موارد در کاپیتال، که صراحت هم دارند، آیا می‌توان «فلسفه‌ی تاریخ»ی به مارکس نسبت داد یا نه؟

محور چهارم، نقش دولت در بازتولید روابط تولید است. موضوعی که باید در اینجا با دقت بیشتری به آن توجه داشت، این است که بحث راجع به کارکرد ایدئولوژی و یا دولت، در بازتولید مناسبات سرمایه‌داری به‌طور کل و یا در بازتولید شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به‌طور کل نیست، بلکه بحث به‌طور خاص در بازتولید مناسبات تولید است؛ یعنی باید با دقت بیش‌تری به تفاوت بین بازتولید شرایط عینی تولید و بازتولید مناسبات تولید توجه داشت؛ که دو نشانه‌ی موجود در این بخش، کارکرد ایدئولوژی و کارکرد دولت در این بازتولید است.

محور و بحث فوق‌العاده مهم دیگر، سیر فردیت‌یابی انسان از طریق تکوین جامعه‌ی سرمایه‌داری یا شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است. برای نخستین بار در طول تاریخ، انسان تبدیل به فرد می‌شود؛ یعنی موجود انسانی در تمایز با بقیه‌ی انواع، با بقیه‌ی موجودات، اعم از حیوان و شئ و غیره و در تمایز با انواع زندگی انسانی، مقوله‌ای به نام فرد یا *individuum* به‌وجود می‌آید. این سیری است که با تکوین سرمایه‌داری ایجاد شده است، یعنی ما در اینجا نشانه‌های بارزی می‌بینیم که چه‌گونه جزء ادغام شده در کل غیرارگانیک شیوه‌های تولید ماقبل سرمایه‌داری، تبدیل به جزء مستقل، اما درعین حال در یک کل انداموار یا یک کل ارگانیک می‌شود؛ ضمن اینکه جزء و لحظه است، اما فردیت و استقلال پیدا می‌کند.

برگردیم به تذکرات؛ من در مبحث انباشت، از دیدگاه‌های مارکس در گروندریسه هم استفاده می‌کنم. طبیعتاً باید در نظر داشت که تفاوت‌هایی عمومی، به‌طور کلی بین گروندریسه و کاپیتال وجود دارد؛ این تفاوت‌ها در مورد روش ارائه، در مورد بخش‌بندی‌ها، تعریف مقولات مختلف موجوداند، اما در مورد بحث خاص ما در انباشت، نه تنها این تفاوت‌های عمومی، بلکه تفاوت‌های خاصی هم موجودند که اشاره‌ای به آنها لازم است:

یکی، اینکه در گروندریسه هنوز مفهوم نیروی کار در حد کاپیتال وارسته و ویراسته نشده است، واضح است که این مفهوم وجود دارد، چرا که مبنای بحث تئوری ارزش است، اما مسئله‌ی نیروی کار در اینجا به اندازه‌ی کاپیتال تشخیص پیدا نکرده است.

دوم، اینکه ما در گروندریسه در بررسی روابط اقتصادی و اجتماعی دائماً مواجه با تمایل مارکس به یک تحلیل شماتیک در قالب منطقی هستیم. در اینجا مارکس دائماً به منطق هگل ارجاع می‌دهد و در بسیاری موارد و از جمله در پانویس‌ها، شاید بتوان گفت در استفاده‌اش از منطق، به درک هگل از منطق و رابطه‌ی دیالکتیکی‌اش، بسیار شبیه و نزدیک است؛ مانند مواقعی که از نفی و وحدت ضدین سخن می‌گوید؛ مثل جایی که می‌گوید کار و سرمایه، وحدت ضدین را می‌سازند، یا می‌گوید سرمایه در بازتولید ذات خود، ضد خود را می‌سازد، در این موارد، می‌بینیم نه تنها زبان، بلکه در بسیاری از موارد حتی مفاهیم، مفاهیمی هگلی‌اند. اما مارکس همانجا با اینکه از این روش شماتیک در قالب منطق استفاده می‌کند، دائماً باهشیاری توضیح می‌دهد که منظور وی دقیقاً از این موارد چیست؛ مثلاً مارکس می‌گوید در اقوام شمال اروپا (بین ژرمن‌ها)، اسم زمینی که بصورت عمومی کشت می‌شد را «عام» و اسم زمینی که در تملک خصوصی است، «خاص» گذاشته‌اند. یعنی چیزی که نزد هگل اسم مقولات منطقی‌اند، در این مورد خاص، اسم بخشی از مناسبات تولید، بخشی از فرهنگ تولیدی شده‌اند. مارکس می‌گوید اگر هگل پیر زنده بود چقدر تعجب می‌کرد که چه گونه آن چیزهایی که بنظر او مقولات منطقی‌اند، همان اسم واقعیات تاریخی‌اند. هیچ کس از «عام» در جامعه‌ی ژرمنی، تفکر یونیورسال در منطق را نمی‌فهمد، بلکه از «عام» زمین عمومی را می‌فهمد. مارکس اضافه می‌کند که در اینجا می‌بینیم که چه گونه مقولات منطقی، بدجوری زاینده‌ی روابط واقعی‌اند. بنابراین این تمایزها حتی در گروندریسه، بین مارکس و هگل دقیق و مشخص‌اند.

مورد سوم، موضوع «فلسفه‌ی تاریخ»ی را که به مارکس نسبت می‌دهند، در گروندریسه وضوح بیشتری دارد و حتی در آن به نحوی تئوریزه شده است؛ یعنی موارد و مبانی‌ای، به معنی واقعی کلمه، در این باره ارائه می‌شود. اگر ما، استفاده از مثال‌ها و وقایع گذشته، برای استنتاج سیر قطعی پروسه در آینده را، امری مستقل از تاریخ بنامیم، یا بتوانیم آن را فلسفه‌ی تاریخ بنامیم، آن وقت نمونه‌اش در گروندریسه بسیار زیاد است، و نه به آن مفهومی که به نظر من در کاپیتال وجود دارد.

تمایز دیگری که در گروندریسه در این بخش با بخش مورد بررسی ما در کاپیتال وجود دارد، این است که مارکس در این جا به شکل تاریخی، به بررسی دقیق شیوه‌های تولیدی پرداخته، و دست کم به طور برجسته سه شیوه‌ی تولیدی را از یکدیگر متمایز ساخته است: ۱. تولید باستانی که شیوه‌ی تولید رومی و یونان را

دربرمی‌گیرد، ۲. ژرمنی (تولید بربرهای شمال اروپا) و ۳. شیوه‌ی تولید آسیایی که در بخش انباشت کاپیتال این بررسی موجود نیست.

یادآوری

بعد از این تذکرات اولیه، به مقدمه‌ی بحث پردازیم، یعنی مرور کاپیتال. ما در بخش اول کاپیتال، بخش کالا که به تئوری ارزش مارکس معروف است، با مفهوم کالا به مثابه سلول جامعه‌ی سرمایه‌داری آشنا شدیم، به‌عنوان آخرین سطح تجرید برای تحلیل یک موضوع، یعنی ارزش، آشنا شدیم. دیدیم که کالا خصالتی دوگانه دارد: از یک طرف، واجد ارزش مصرفی است که در کالبد مادی کالا بیان شده، نیاز معینی را ارضا می‌کند و از طرف دیگر، کالا واجد ارزش است و آن عبارت است از شخصیتی که هر کالا در برابر کالاهای دیگر دارد، هویتی که یک شیء و یک کالبد مادی به خود می‌گیرد تا به مثابه‌ی ارزش خود را در مقابل ارزش‌های دیگر قرار دهد. شکل بروز این هویت، ارزش مبادله‌ی کالا می‌شود و محتوایش عبارت است از آن روابط اجتماعی/تاریخی معینی که در آن، کار مشخص به کار مجرد تبدیل می‌شود. مقدار ارزش عبارت است از کار اجتماعاً لازم نهفته در کالا. به این سلسله بحث توجه کنید که چه گونه باید ارزش را بر اساس هویت اجتماعی/تاریخی آن شیوه‌ی تولید تعریف کنیم تا مفهوم کار اجتماعی، کار مجرد روشن شود و بر اساس آن مقدار ارزش را اندازه بگیریم. با اکسپرسیون ارزشی آشنا شدیم که چه گونه در همین رابطه‌ی ساده و ساده‌ترین رابطه‌ی ارزشی، یعنی قرار گرفتن دو کالا در برابر هم، عمومی‌ترین و عمده‌ترین قوانین و گرایش‌های جامعه‌ی سرمایه‌داری نهفته است. دیدیم چه گونه در اکسپرسیون ارزشی، ارزش هر کالا در کالای مقابلش بیان می‌شود. از این رابطه شکل معادل را یافتیم. یعنی دیدیم وقتی یک کالا در اکسپرسیون ارزشی ساده در مقابل یک کالا قرار می‌گیرد در اکسپرسیون ارزشی گسترده، معادل کالاهای مختلف قرار می‌گیرد و چه گونه در یک پروسه‌ی تاریخی، یک کالا توانسته است خودش را به نحو انتزاعی بیرون بیاورد و کم کم تبدیل به نماینده‌ی ارزش عام شود که از این استدلال پول را نتیجه گرفتیم.

در بخش پول، سه کارکرد برجسته‌ی پول را دیدیم. به‌عنوان نماینده‌ی ارزش ناب، اندازه‌گیر ارزش‌ها است، وسیله‌ی دوران و وسیله‌ی پرداخت است.

در بخش دوم، با تبدیل پول به سرمایه آشنا شدیم. یعنی بررسی کردیم چرا مبادله، ارزش افزا نیست. چرا اگر دو ارزش مساوی، در برابر هم قرار بگیرند و با هم مبادله شوند، ارزشی اضافه به وجود نمی آید. پس تنها در یک رابطه‌ی خاص باید دنبال ارزش مصرفی بخصوصی باشیم که مصرف شدنش، ارزش افزا باشد و آن کالا عبارت بود از نیروی کار. پس به این ترتیب، پول باید در شخصیت سرمایه قرار بگیرد تا قادر باشد چنین مبادله‌ای را انجام دهد. پس پول به سرمایه تبدیل شد.

در بخش سوم، با مبحث مهم هم‌روند شدن پروسه‌ی کار و پروسه‌ی ارزش‌افزایی در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری آشنا شدیم. در این شیوه‌ی تولید، همان عملی که ارزش را منتقل می‌کند، همان عمل ارزش‌افزایی را به وجود می‌آورد. برای مثال، در شیوه‌ی تولید سرف‌داری یا فتودالیسم، می‌بینیم که سرف یا کسی که روی زمین کار می‌کند، از شش روز هفته، سه روز را روی زمین خودش کار می‌کند و محصول را برای خودش برمی‌دارد و از این محصول چیزی به ارباب نمی‌دهد و سه روز کامل هم برای ارباب، بیگاری می‌کند. یعنی چیزی بابت آن سه روز از ارباب نمی‌گیرد و زمین ارباب را می‌کارد. پس در این شیوه‌ی تولید، بخش اضافی جداست و دو پروسه‌ی کار انجام می‌شود؛ یک پروسه‌ی کار برای خود سرف، و یک پروسه‌ی کار برای ارباب. ولی در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، روند انتقال ارزش و ارزش‌افزایی بر یکدیگر منطبق است. از این طریق، با دو مقوله‌ی سرمایه‌ی ثابت و سرمایه‌ی متغیر آشنا شدیم. بخش‌هایی هستند که در اثر کار، ارزش خود را به محصول منتقل می‌کنند مانند مواد خام، استهلاک ماشین‌آلات، برق و تمام چیزهایی که مصرف می‌شوند و ارزش آنها عیناً به محصول منتقل می‌شود. و یک مقوله هم به نام نیروی کار است که ضمن اینکه ارزش خود را به کالا منتقل می‌کند، ارزش اضافی به وجود می‌آورد. به این ترتیب، سرمایه‌داری نیروی کار کارگر را می‌خرد و ارزش نیروی کار او را می‌پردازد. وقتی فرایند کار شروع شد و ادامه پیدا کرد در نقطه‌ای از فرایند کار مجموعه‌ی انتقال ارزش و ارزش‌افزایی‌ای که صورت گرفته این حجم از کار، توانسته ارزش نیروی کار را جبران کند. ارزش نیروی کار هم برابر بود با ارزش لوازم معیشت لازم برای تولید و بازتولید نیروی کار. از آنجا به بعد هر قدر که تولید کند به مثابه ارزش اضافی برای سرمایه‌داری به حساب می‌آید. اسم این ارزش اضافی مطلق است. یعنی مقدار کار اضافه‌ای که از طریق اضافه کردن زمان کار برای سرمایه‌دار حاصل می‌شود. در همین بخش با نرخ ارزش اضافی آشنا شدیم که عبارت بود از نسبت ارزش اضافه و کار اضافی به کار لازم یا ارزش اضافه به ارزش نیروی کار، به سرمایه‌ی متغیر. نکته‌ی جالب دیگر هم آخرین ساعت سنیور بود. سنیور مدعی بود که اگر بخش اضافه‌ی کار کارگر را از ساعت آخر کار کارگر حذف کنیم، دیگر ارزش اضافی تولید نمی‌شود. بحث

مارکس در مقابلش این بود که به دلیل هم‌روند بودن تولید ارزش اضافی و انتقال ارزش، مسئله فقط به ساعت آخر کار مربوط نمی‌شود، بلکه از همان آغاز کار این دو پروسه، هم‌زمان با هم وجود دارند.

بخش چهارم کاپیتال، درباره‌ی ارزش اضافی نسبی است. یعنی اگر ادامه دادن طول روز کار از یک جایی بیش‌تر امکان نداشته باشد، پس سرمایه‌داری باید شرایطی را به وجود بیاورد که در همان زمان ممکن، بیش‌تر تولید صورت بگیرد و از این طریق زمان کار لازم را کم کند و ارزش اضافی را افزایش دهد. به عبارت دیگر بارآوری کار را بالا ببرد. در اینجا با راه‌های مختلف افزایش ارزش اضافی نسبی – با ثابت بودن مقدار زمان کار – آشنا شدیم: همکاری، تقسیم کار و مانوفاکتور، ماشینیسیم و شدت کار و همبستگی، عوامل مختلفی بودند که ارزش اضافی را بالا می‌بردند.

در بخش پنجم، با تغییرات مقداری بهای نیروی کار و ارزش اضافی آشنا شدیم. مارکس سه رابطه‌ی اصلی را طرح کرد که می‌توان بقیه‌ی روابط را از آن استنتاج کرد. از سه پارامتر شدت کار، طول روزانه‌ی کار و بارآوری، اگر دو تا را ثابت و یکی را متغیر فرض کنیم چه تغییراتی در بهای نیروی کار و یا دستمزد ایجاد می‌شود.

بخش ششم، دستمزد بود که در آن دیدیم چیزی که به نظر اقتصاددانان بورژوا قیمت کار است، در واقع ارزش نیروی کار و یا بهای نیروی کار است که به کارگر پرداخت می‌شود. با انواع دستمزد، یعنی کارمزد و گاه‌مزد آشنا شدیم، همچنین اشاره‌ای به تفاوت‌های ملی‌ای که در مورد دستمزد وجود دارد، شد. این از نگاهی اجمالی به کاپیتال جلد یکم تا مبحث انباشت.

معیارهای شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری

قبل از پرداختن به مبحث انباشت، می‌بایستی با کمک از گروندریسه و کاپیتال روشن کنم که درک من از تعریف مارکس در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری چیست و اساساً چه شرایطی لازم است که جامعه‌ای را سرمایه‌داری بنامیم تا بتوانیم انباشت بدوی و بازتولید ساده را دقیق‌تر بررسی کنیم.

مارکس می‌گوید «شرط اساسی تولید سرمایه‌داری عبارت است از جدایی میان محصول کار و خود کار، بین شرایط عینی و ذهنی تولید.» سوال می‌کنیم که مفهوم شرایط عینی objective و ذهنی subjective چیست؟ شرایط ذهنی، شرایطی است که معطوف به سوژه یا عنصر صاحب اراده است. یعنی عنصری که می‌تواند تصمیم بگیرد و کاری را انجام دهد. وقتی مارکس از جدایی شرایط ذهنی از عینی صحبت می‌کند، یعنی اینکه بخشی فقط تبدیل شود به شرایط موجود صاحب اراده، صاحب میل به کار؛ و بقیه، شرایطی که به مثابه جسم و ابژه مطرح می‌شوند. ترجمه‌ی شرایط سوژکتیو در فارسی به شرایط انسانی تا حدی بهتر از کلمه‌ی شرایط ذهنی است. ولی باز دقیق نیست و مفهوم سوژکتیو را نمی‌رساند. چرا که برده با این که انسان است، در شیوه‌ی تولید برده‌داری، عنصر سوژکتیو نیست، یک وسیله‌ی تولید است و مانند سایر وسایل تولید عمل می‌کند. پس می‌بایستی جدایی شرایط سوژکتیو و عینی را اینطور بفهمیم که در بالا توضیح داده شد، چون فهم معنای سوژکتیو در نظر مارکس اهمیت زیادی در فهم انباشت بدوی و بازتولید و دیگر محورهای بحث حاضر دارد.

بر این اساس برای این که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری وجود داشته باشد باید به طور بنیادی چهار شرط وجود داشته باشد:

۱. افرادی وجود داشته باشند که به مفهومی که گفتیم از شرایط عینی تولید جدا باشند، یعنی از وسایل زندگی، از ابزار تداوم حیات‌شان و از وسایلی که به مدد آن تولید می‌کنند، جدا باشند، سوژه‌ی خالص باشند، فقط نماینده‌ی نیروی کار خود باشند و هیچ چیزی به جز فروش نیروی کارشان نداشته باشند. پس نه سرف این شرط را تضمین می‌کنند و نه برده، چون دهقان پیوند طبیعی و پیوند عرفی با ابزار کارش دارد، یعنی به این ابزار وابسته است و برده نیز خود یک شرط ابژکتیو، یک جسم فاقد سوژکتیویته است.

۲. شرایط عینی کار در نقطه‌ی مقابل شرایط سوژکتیو انباشت و جمع شده باشد. ابزار تولید، وسایل معاش، وسایل تداوم حیات، در جایی دیگر جمع شده باشد.

۳. رابطه‌ی مبادله‌ی آزاد بین این دو عنصر وجود داشته باشد. یعنی وجود بازاری وسیع و سرتاسری که بتواند در این بازارها گردش، به وساطت پول، به راحتی صورت بگیرد. ضمناً طبیعی است که این شرط مبتنی بر تقسیم کار گسترده است. در گذشته هم، همیشه شرایط مبادله وجود داشته است. به عنوان مثال، حتی در بخشی راجع به فلاسفه‌ی ماقبل سقراط این موضوع را خواندم که چه گونه یک مقدار طلا، ارزش چیزهای مختلف را اندازه می‌گیرد. در ارسطو این بحث کاملاً صراحت دارد و مارکس به این مسئله اشاره می‌کند و می‌گوید ارسطو

به رابطه‌ی اکسپرسیون ارزشی پی برده بود و فقط عایق تاریخی، مانع کشف راز ارزش می‌شد. به این ترتیب، وجود رابطه‌ی مبادله‌ی آزاد، یکی دیگر از شرایط وجود سرمایه‌داری است.

۴. شرط بسیار مهم دیگر، اینست که آن بخش از شرایط ابژکتیو که در جایی دیگر در مقابل نیروی کار انباشت شده، باید شکل ارزشی داشته باشد و ثروت به تنهایی کافی نیست. در تمام دوران‌های مختلف تاریخی، مواد خام و پول جامعه در دست افرادی وجود داشته است، ولی آن‌ها هیچ‌کدام سرمایه‌دار نبودند. پس وقتی جمع شدن شرایط عینی تولید، در دست افراد در شکل ارزش عمل نکند، رابطه‌ای سرمایه‌دارانه هم نیست. ببینیم معنی این جمله چیست؟ مثلاً دهقانی را در نظر بگیریم که پول به خیاط می‌دهد که برایش لباس بدوزد و خیاط هم با آن پول زندگی‌اش را می‌گذراند. یعنی هدف از مبادله‌ی دو طرف، مصرف معینی است و دیگر این که هیچ‌یک از طرفین قرار نیست که با عایدی خودشان انباشتی صورت بدهند. پس دو وجه ممیزه در اینجا طرح می‌شود: یکی، اینکه که خرج و صرف پول به صورت درآمد مصرف می‌شود؛ یعنی این که، کسی درآمدی دارد که آن را مصرف می‌کند و ثانیاً، هدف از خرج پول یا مبادله‌ای که صورت می‌گیرد، نهایتاً باز هم مصرف است. مارکس در *گروندریسه* می‌گوید که نباید دچار این توهم شد که کسی پول می‌دهد و در مقابلش کار می‌گیرد. این تفاوت صوری است. در واقع فقط دو زمان کار که تقدم و تأخر دارند در مقابل هم قرار می‌گیرند. آن پول هم نماینده‌ی کاری است که قبلاً انجام شده است. کسی مقداری کار انجام داده و پولی گرفته و بعد این پول را می‌دهد و با مقداری کار مشخص معاوضه می‌کند. درست مثل این که همان خیاط که لباس را دوخت و پول را گرفت، بعد این پول را به کفاش می‌دهد و بدین ترتیب آن را با مقداری کار معاوضه می‌کند. در واقع این پول را که از کار قبلی به دست آورده، در مقابل یک کار مشخص جدید قرار می‌دهد. یعنی درآمدش را خرج و صرف می‌کند. مارکس در *گروندریسه* تأکید می‌کند که لازمه‌ی پیدایش و استقلال کار مزدی، این است که کار عینیت یافته، خصلت ارزشی داشته باشد. یا اگر بخواهیم دوباره بگوییم، لازمه‌ی این که مبادله سرمایه‌دارانه باشد، این است که کار عینیت یافته‌ی قبلی که با کار زنده‌ی فعلی معاوضه می‌شود، به صورت ارزش عمل کند نه به مثابه خرج درآمد برای کسب یک فایده‌ی مشخص. وقتی غایت، مصرف باشد رابطه سرمایه‌دارانه نیست. اما وقتی غایت تولید ارزش اضافی باشد در آن صورت این تولید، سرمایه‌دارانه است.

در *گروندریسه* مبادله‌ی سرمایه‌دارانه تدقیق می‌شود: اگر مقداری پول با مقداری کار معاوضه شود و هر دو به هدف مصرف و فایده‌ی آن کار صورت گیرد، مبادله سرمایه‌دارانه نیست. باید نیروی کاری که مصرف

می‌شود و ارزش مصرفی که در نیروی کار است به‌مثابه ارزش مصرف ارزش قرار بگیرد؛ یعنی نیروی کار می‌بایستی به ارزش مصرفی برای ارزش، نه ارزش مصرفی برای فردی که می‌خواهد از آن استفاده کند، تبدیل شود. یعنی ارزش مصرف موجود وقتی جایی برای زایش ارزش شود، وقتی جایی برای ارزش شود که ارزش در آن خانه کند و خود را تکثیر کند، آنوقت است که تازه این رابطه سرمایه‌دارانه است. مادام که مقداری پول، در مقابل مقداری کار می‌گیریم، هنوز در اینجا زنده‌زایی صورت نمی‌گیرد، اما وقتی ارزش، نیروی کار را گرفت و آنرا تبدیل به ارزش مصرفی برای خودش، برای ارزش کرد و از این نیروی کار استفاده کرد تا خود ارزش را اضافه کند، آنوقت است که این مبادله، سرمایه‌دارانه خواهد بود. مارکس در *گروندریسه* می‌گوید: «پس این صرفاً مبادله‌ی کار عینیت یافته با کار زنده نیست که سرمایه و بنابراین کار مزدی را می‌سازد، بلکه مبادله‌ی کار عینیت یافته به‌مثابه ارزش با کار زنده، به‌مثابه ارزش استفاده‌اش، نه برای یک مصرف یا کاربرد معین و خاص، بلکه به‌مثابه ارزش استفاده‌ای برای ارزش است که رابطه را به رابطه‌ی سرمایه‌دارانه تبدیل می‌کند».

پس این چهار شرطی است که می‌بایست بنیادهای تعریف شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری باشد.

طبیعی است که هر شیوه‌ی تولیدی و از جمله شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، مفصل‌بندی‌های معینی است از سطوح مختلف اجتماعی. ما فعلاً فقط در سطح تولید، یا به تعبیری *لؤل اقتصاد* یا شرایط عینی بنیادهر شیوه‌ی تولیدی صحبت کردیم. واضح است که برای کارکرد شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری باید دو شرط دیگر سیاسی و شرط ایدئولوژیک موجود باشد که هنوز در مبحث انباشت، همانطور که گفتیم، به این دو شرط نمی‌پردازم.

انباشت بدوی

انباشت بدوی: بنابراین با روشن شدن ممیزه‌های شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، مقدمه‌ای برای فهم انباشت بدوی فراهم آمد و اکنون می‌توانیم بگوییم که انباشت بدوی، پروسه‌ی تکوین این چهار شرط است. پس اشکالات و بدفهمی‌هایی که کلمه‌ی انباشت ایجاد می‌کند، یا در نوشته‌های دست دوم و سوم موجود بوده است که انباشت بدوی یعنی جمع شدن مقداری پول در دست یک عده را، می‌توانیم در اینجا روشن و تدقیق کنیم. مارکس در سرمایه می‌گوید: «آنچه انباشت بدوی خوانده شده است به جز فرایند جدایی تولیدکنندگان و وسایل تولید نمی‌تواند چیز دیگری باشد. اما خواهیم دید که این پیشتاریخ سرمایه تنها شکل مجمل، مبهم (شکلی که اول به

جمعیت نگاه می‌کنیم) واقعیت، در شکل به هم ریخته و نامشخص سرمایه است که وقتی سرمایه بر پاهای خود ایستاد، پیشتاریخ خود را توضیح می‌دهد». وقتی سرمایه بر پاهای خود ایستاد، نوری بر پیشتاریخ خود می‌تاباند. مارکس می‌گوید: «به محض این که تولید سرمایه‌داری بر پای خود می‌ایستد نه تنها این جدایی را حفظ می‌کند {جدایی تولیدکنندگان از وسایل تولید}، بلکه آن را به مقیاس دائماً فزاینده‌ای افزایش می‌دهد». سؤال ما در اینجا این است که این چهار شرط چه گونه تحقق یافتند؟ بورژوازی پاسخ می‌دهد که در گذشته کسانی بودند که از طرق مختلف، چه کار شخصی، کاشت زمین، دزدی و غیره درآمدهایی داشتند. برخی از اینان پرهیزگار بودند، پس انداز می‌کردند، امساک می‌کردند و عده‌ای هم ولخرج بودند و خوش گذران و اهل اصراف. آنانی که پولشان را حفظ کردند، به سرمایه‌دار و آنانی که پولشان را از دست دادند، به نیروی کار تبدیل شدند. در مقاله‌ای از لائونیک درباره‌ی بحث انباشت مارکس می‌خواندم، که او استدلالی از یکی از برجسته‌ترین نظریه پردازان معاصر جامعه‌ی سرمایه‌داری آورده بود که وی گفته است که چقدر خوب است که سرمایه‌داری برای بخش اضافه‌ی جمعیت، کار به وجود آورده، چون بدون وجود سرمایه‌داری در اثر اضافه‌جمعیت، عده‌ای تلف می‌شدند، یعنی از آنجایی که زمین قابل کشت، محدود است و به این دلیل امکان تأمین تغذیه برای این تعداد از جمعیت موجود نبود و این مسئله باعث مرگ و میر می‌شد، خدا را شکر که سرمایه‌داری بوجود آمد تا بتواند برای این اضافه جمعیت، کار ایجاد کند و پرولتاریا عبارت است از این اضافه‌جمعیت؛ یعنی بخشی که وسیله‌ای برای تغذیه ندارد و ناچار است نیروی کارش را به فروش برساند. این جواب بورژوازی به پروسه‌ی تکمیلی این چهار شرط است. مارکس زیر عنوان راز انباشت می‌گوید: راز انباشت بدوی، خشونت، فشار، سرکوب، جنایت، آدم‌دزدی، فحشا، بیماری و بهر حال تاریخی است که برگ‌برگ آن با خون نوشته شده است. حال، فرق موضع مارکس و موضع اقتصاددانان بورژوا از آدام اسمیت تا امروز را دقیق‌تر کنیم.

اقتصاددانان بورژوا معتقدند پروسه‌ی انباشت بدوی، فرآیندی کمی است. فرایندی است که معیارهای ارزشی در آن مداخله ندارند؛ وقایعی است که بر مبنای منطق تاریخ و انقلاب صنعتی اتفاق افتاده: کشت زمینهای زراعی، اضافه‌جمعیت ناشی از ازدواج‌های بی‌شمار، باعث تکوین و تکامل این چهار شرط شده است. یعنی این پروسه به مثابه‌ی موضوعی در حیطه‌ی کمیت‌ها (یعنی اضافه‌جمعیت، اضافه‌ی مقدار محصول کشت، آمار، یعنی یک سری عدد)، صورت گرفته است. از نظر مارکس پروسه‌ی انباشت بدوی، تحولی کیفی است و نه کمی. تحولی است که می‌بایست به کارکرد (سیاسی و ایدئولوژیک) معین طبقات اجتماعی در این پروسه به آن توجه کرد. کمیت‌ها فقط شمایلی برای گزارش فرایند واقعی‌اند که تنهاگاهی اوقات می‌توانند گزارش درستی

درباره‌ی واقعیت باشند. اگر مارکس بعضی از روابط را به صورت مناسبات کمتی بیان می‌کند، در واقع شماهایی برای توضیح واقعیت زنده می‌سازد. پس برای توضیح فرایند تکوین این چهار شرط، باید جایگاه دو عامل اساسی دیگر، یعنی عامل سیاسی و ایدئولوژیک را در تکوین این پیش‌شرطها در نظر گرفت. ما خواهیم دید که مارکس در *کاپیتال* با چه ایجاز و قدرتی نظرش را طرح کرده است. نکته‌ای که باید روی آن تأکید کنم این است که درست است که من این چهار شرط را جداجدا بررسی می‌کنم، اما این شروط، بواقع پروسه‌ی عملی واحدند. یعنی وقتی که گفتم که پول در یکطرف جمع شد و کارگر در جای دیگر و جداگانه این پروسه را بررسی کردم، ایندو اما پروسه‌ی واحدی هستند. همان عملی که کارگر را به کارگر آزاد بدل کرده، ارزش را و کار عینیت یافته را به مثابه ارزش و سرمایه در قطب مقابل متمرکز کرده است. پس این چهار شرط، در ارتباط تنگاتنگ فرایند واحد تاریخی با هم قرار دارند. سؤال می‌کنم چرا؟ چون تحقق تک‌تک یا جابه‌جای هر کدام از این شرطها، شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری نخواهد بود.

مثال اول؛ شیوه‌ی تولید برده‌داری تاحدودی انسان را از شرایط عینی تولید جدا کرده بود؛ برده مالک شرایط عینی تولید نبود. اما شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را نساخت چون در پیوند با سه شرط دیگر نبود. یعنی برده به‌مثابه ابژه، عمل می‌کرد، نه به‌مثابه‌ی عنصر سوژکتیو.

مثال دوم؛ جمع شدن مقدار معینی از شرایط عینی تولید در دست عده‌ای نیز سرمایه‌داری را نساخت. بعداً به وجود سرمایه‌ی ربایی و سرمایه‌ی تجاری در قرون متوالی پیش از سرمایه‌داری اشاره می‌کنیم که ایندو هم سرمایه‌داری را بوجود نیاوردند.

بازهم مثالی دیگر؛ رم باستان و تمدن بیزانس، دارای ثروت‌های افسانه‌ای بودند و ثروت هنگفتی در دستان عده‌ای متمرکز بود. اما با فروریزی این نظام، سرمایه‌داری بوجود نیامد، بکه تولید خرده‌دهقانی به وجود آمد؛ چراکه فقط یکی از این شرطها عمل می‌کرد. پس به این ترتیب ما در این بررسی مجموعه‌ی شرایطی را در نظر داریم که بصورت جدا جدا طرح می‌کنیم. حتی می‌توان به‌اعتبار *گروندریسه* ادعا کرد که نه‌تنها این فرایندها و تکوین شرطها با هم ارتباطی تنگاتنگ دارند، بلکه دقیقاً ارتباطی دیالکتیکی هم دارند. مارکس در *گروندریسه* می‌گوید «یعنی همان فراگرد یا همان فرایندی که توده‌ها را به‌عنوان کارگر آزاد رویاروی شرایط عینی کار قرار می‌دهد، ضمناً همان شرایط را به‌مثابه سرمایه در مقابل کارگر آزاد می‌گذارد». و یا این که «جدایی شرایط عینی از طبقاتی که به کارگران آزاد تبدیل شده‌اند ناگزیر به مستقل شدن همان شرایط در قطب مخالف می‌انجامد».

این همان نقل و قولهایی است که قبلاً به آنها در رابطه با کاربرد دیالکتیک از طرف مارکس در *گروندریسه* اشاره کردم.

به نکته‌ای باید توجه کرد. در تغییر یک شیوه‌ی تولید به شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، شرایط عینی، خود مفقود نمی‌شوند و از بین نمی‌روند، بلکه جابه‌جا می‌شوند و تغییر هویت می‌دهند. در شیوه‌ی تولید فئودالی، برای مثال عده‌ای را داریم که کار می‌کنند، یا از جایی مایحتاج زندگی‌شان را تأمین می‌کنند و عده‌ای دیگر، که از طریق ثروت‌شان زندگی اشرافی و تجملی می‌کنند. پس از این که شیوه‌ی تولید تغییر کرد نه این انسان‌ها می‌میرند و نه مایحتاج مورد مصرف‌شان از بین می‌رود، بلکه در روابط بین این عناصر تغییر ایجاد می‌شود. یعنی آن که دهقان بود و قبلاً نان‌ش را از زمین درمی‌آورد، بعد از تغییر شیوه‌ی تولید، نان‌ش را از ناوایی می‌خرد. یعنی با تغییر ماهیت افراد است که شیوه‌ی تولید تغییر می‌کند. این مسئله را به طور مفصل و بسیار دقیق، آلتوسر در *خوانش سرمایه* طرح کرده است. وی بحث می‌کند که از نظر مارکس عوامل اصلی هر شیوه‌ی تولید، یک *Verbindung* را می‌سازند و اصرار می‌کند که این کلمه را باید به آلمانی به کار برد و ترجمه‌ی آن به زبان‌های دیگر اشکال دارد. منظورش این است که میان عوامل اصلی هر شیوه‌ی تولید، این ارتباط و پیوند وجود دارد و با عوض شدن نوع رابطه‌ی عناصر این پیوند، با این که این عناصر، خود ثابت هستند، ماهیت پیوند، عوض می‌شود و ماهیت جدیدی به وجود می‌آید. بعد می‌گوید هر شیوه‌ی تولید واجد سه عنصر است: عنصر کارکن، عنصر غیرکارکن، و وسیله‌ی کار. هر سه عنصر در تمامی شیوه‌های تولیدی وجود دارند و فقط نوع ترکیب و پیوند آنهاست که شیوه‌های تولید مختلف را می‌سازد.

دو نتیجه می‌گیریم: پس جدا کردن در تحلیل این فرایندها به معنای جدایی واقعی‌شان نیست و در ادامه، خود بحث نشان خواهد داد که این‌ها از هم جدا نیستند. دوم این که این چهار شرط، قوانین عام شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری اند. یعنی برای این که شیوه‌ی تولیدی، سرمایه‌داری باشد، می‌بایست این فرایند در آن طی شده باشد. این که به چه شیوه در جوامع و تاریخ‌های مختلف این فرایند طی می‌شود، موضوع متفاوتی است. یعنی آنچه انگلستان یا آلمان از سر گذرانده است به هیچ وجه قانون عام نیست.

چهار شرط

حال یک به یک پردازیم به این که این چهار شرط چه گونه تحقق پیدا کردند. توجه داشته باشیم، مواردی را که از مارکس در گروندریسه و به خصوص کاپیتال مثلاً از انگلستان نقل می‌کنم، طبعاً فقط راجع به همان جامعه است.

شرط اول؛ چه گونه عناصر سوژکتیو کار، - کارگر آزاد - به وجود آمد. مارکس در گروندریسه می‌گوید: پیش شرط‌های تاریخی ضروری است تا کارگر به مثابه کارگر آزاد، به مثابه‌ی کار خالصاً سوژکتیو، بدون ابژه، روبه‌روی شرایط عینی، به مثابه‌ی چیزی که به او متعلق نیست، قرار می‌گیرد. برای باز کردن این مقوله، اندکی تفصیلی‌تر از گروندریسه استفاده می‌کنیم.

مارکس در گروندریسه شیوه‌های مختلف تولید آسیایی، ژرمنی و باستان را بررسی می‌کند و می‌گوید در این شیوه‌های تولیدی هر شکل تولیدی که صورت می‌گیرد، هر تولید واجد دو عنصر است: یکی عنصر آلی (ارگانیک، انسانی، سوژکتیو) تولید و یکی عنصر غیرآلی (شیء). در هر یک از این سه شیوه‌ی تولید بین عنصر سوژکتیو (آلی) و ابژکتیو (غیرآلی) پیوند و وحدتی یا طبیعی، یا مبتنی بر عرف و یا مبتنی بر سنت، وجود دارد. فرایند جدایی و فرایند تجزیه عبارت است از آن فرایندی که دائماً شرایط آلی را از شرایط غیرآلی جدا کند، این وحدت را بشکند و دائماً عنصر سوژکتیو را عقب بکشاند به طوری که آن را به یک عنصر سوژکتیو محض بدل کند. (rein subjektiv, rein objektlos) توجه داشته باشید که این پروسه در دو وجه صورت می‌گیرد. یعنی از یک طرف به طور کلی عنصر سوژکتیو را از ابژکتیو جدا می‌کند و از طرف دیگر به طور خاص در ساختمان عنصر سوژکتیو این تغییر را به وجود می‌آورد. چه طور؟ از یک طرف کل طبقات، افراد، انسان‌های کارکن، یعنی انسان‌هایی را که فقط دارای نیروی کار برای فروش هستند از شرایط عینی تولید جدا می‌کند و از طرف دیگر در ساختمان این افراد هم تجزیه به وجود می‌آورد. در تمام شیوه‌های تولیدی گذشته، انسان‌ها در ارتباط با تولید هویت جمعی داشتند، نه هویت فردی. مثلاً در مالکیت جمعی مبتنی بر مالکیت مشاع در شرق، همه‌ی دهقان‌ها با هم به مثابه یک واحد به‌شمار می‌آمدند. یا در مالکیت نوع رومی، یعنی مالکیت حقوق دولتی بر زمین، انسان‌ها به عنوان یک کمیته، یا عضوی از جامعه یا مالک بودند، یا کارکن بودند و حق کار داشتند، چون رومی بودند. یا در اشکال پیشه‌وری، انسان‌ها در صنف خودشان هویت داشتند. یا در اشکال کاستی، انسان در کاست خود، هویت پیدا می‌کند. به این ترتیب، فرد به واسطه‌ی قبیله‌اش، به واسطه‌ی صنف‌اش، به واسطه‌ی کاست‌اش، و به واسطه‌ی عضویتش در دولت تعریف می‌شد. این فرایند، در ضمن فرد را حتی در خود ساختمان

عامل سوپزکتیو هم، تجزیه و به فرد مجزا تبدیل می‌کند. بنابراین لازمه‌ی این کار این بود که می‌بایستی تمامی بندها و سدهای اجتماعی که مانع می‌شدند تا عنصر سوپزکتیو کار، به عنصری خالص و منفرد و تنها تبدیل شود، شکسته شود. جالب این است که این فرایند آن قدر ادامه پیدا می‌کند تا حتی به انشقاق در فرد می‌انجامد. یعنی نه تنها در ابتدا، عامل آلی را به مثابه کل از عامل غیرآلی به مثابه کل جدا کرد و بعد شروع کرد عامل آلی را به مثابه کل تجزیه و به فرد تبدیل کند، بلکه کم‌کم در خود شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، شکل فیتیشسم کالایی، یعنی نوع از خود بیگانگی سرمایه‌داری، حتی در خود فرد هم انشقاق به وجود آورد. فرد ملک خود را که نیروی کارش است، به عنوان متعلقه‌ی غیر نگاه می‌کند. با اینکه، اوست که تعیین‌کننده و صاحب اراده است، اوست که تولید را کنترل می‌کند، حالا توسط تولید و به وسیله‌ی ارزش، کنترل می‌شود. بخشی از وجود خودش به شیء تبدیل می‌شود و در مقابل خود او به مثابه‌ی عنصری بیگانه قرار می‌گیرد. عنصر سوپزکتیو خالص یعنی این. او فقط و فقط عنصری از کار است. دیگر او را باید ظرفیت کار نام گذاشت و نه انسان، فقط پدیده‌ای که می‌تواند محل زایش ارزش شود. یعنی پروسه‌ی انشقاق، حتی به بطن انسان منفرد هم نفوذ می‌کند. (این اشاره مختصری به سیر فردیت‌یابی در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری).

پس به تعبیر گروندرریسه برای این که عنصر سوپزکتیو (کارگر آزاد) مستقلاً وجود داشته باشد به چهار نوع انحلال و تجزیه احتیاج است و نتیجه‌اش این است: ۱. انحلال رابطه‌ی ارضی، یعنی شکسته شدن مالکیت ارضی و جدا شدن کسانی که روی زمین کار می‌کردند. ۲. انحلال نظام پیشه‌وری، یعنی جدا شدن پیشه‌وران از ابزار کارشان، یعنی لوازم کارشان از آن‌ها جدا شود و در محیط دیگری مثلاً کارخانه جمع شود. (توجه کنید که من دائماً در سطح شرایط عینی صحبت می‌کنم، یعنی شکسته شدن روابط فرهنگی، شکسته شدن مناسبات رسته‌ای، شکسته شدن قوانین ازدواج و طلاق و... همگی وجود دارند، من بعداً تحت عنوان روابط ایدئولوژیک اندکی به آن اشاره می‌کنم ولی فعلاً راجع به شرایط عینی صحبت می‌کنیم). ۳. انحلال مالکیت بر کالبد انسان. یعنی شکل برده‌داری هم می‌بایستی از بین برود. تا زمانی که برده وجود داشته باشد، چیزی به نام عنصر سوپزکتیو نمی‌تواند وجود داشته باشد، چون برده خود، شیء است. ۴. انحلال مالکیت بر خود کار. یعنی در گذشته هر کارکنی بر کار خود مالکیت داشت و توانایی انجام نوع خاصی از کار را داشت. این هم می‌بایست شکسته شود تا کارگر به عنصری مستقل از توانایی فردی تبدیل شود تا توانایی انجام هر کاری را داشته باشد. (توجه کنید که این بحث با بحث تخصص، در تناقض نیست ولی فعلاً ما راجع به انباشت بدوی و فرایند تکوین این چهار شرط صحبت می‌کنیم. بعداً به تفاوت فرایند تکوین و فرایند بازتولید هم اشاره خواهم کرد).

نتیجه‌ی این چهار مورد؛ لوازم معیشت از کارکن جدا می‌شود. یعنی دهقانی که روی زمین کار می‌کرد از طریق محصول‌اش تأمین می‌شد. در نظام رسته‌ای، کسی که کارگاه کوچکی داشت از طریق وسایل کارش تأمین می‌شد و شاگرد آن پیشه‌ور هم شریک مال صاحب کار بود و عملاً زندگی خانوادگی باهم داشتند. حال می‌بایستی این روابط درهم شکسته شود و کارکن باید از لوازم معیشت جدا شود و به‌صورت کالا درآید، تا بتواند آن را از بازار بخرد. این به تعبیر گروندریسه شرایط تحقق این چهار شرط است.

حال به تعبیر *کاپیتال*: «خلع ید تولیدکنندگان روستایی {دهقانان} از ملک و زمین خویش، پایه و مبنای تمام پروسه را تشکیل می‌دهد. تاریخ این خلع ید، در کشورهای مختلف به رنگ‌های مختلف آراسته است و مراحل دگرگونه‌ای را با ترتیبات مختلف و در دوران‌های مختلف تاریخی طی می‌کند». یعنی نه‌تمام/این فرایند در یک دوران و نه با یک ترتیب و نه به یک شکل اتفاق می‌افتد. اما این پروسه می‌بایست سرف‌داری و برده‌داری را از بین ببرد، وابستگی صنفی و رسته‌ای را از بین ببرد، وابستگی کاستی و منطقه‌ای را هم از بین ببرد. در هر شکلی، با هر ترتیبی، و در هر زمانی از تاریخ اتفاق بیفتد، باید این شروط همه عملی شوند تا شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری مستقر شود.

نمونه‌ی تاریخی

حال به نمونه‌ای نگاه می‌کنیم تا شرط اولمان یعنی به وجود آمدن کارگر آزاد در انگلستان به‌خصوص و اروپای مرکزی حوالی ایرلند را در مثالی ملموس‌تر بفهمیم. مارکس می‌گوید من فعلاً، این ترتیب را در این زمان تاریخی و در این شکل بررسی می‌کنم. یعنی فقط شامل همین مثال مورد بررسی است و قابلیت تعمیم به جوامع دیگر را ندارد. ببینیم این اتفاق، به ترتیب، چه گونه در انگلستان افتاد: یکی، این که فئودال‌ها شروع کردند به غصب زمین‌های کوچکی که در جوار زمین‌هایشان قرار داشت. قطعات زمین‌های کوچک دهقانی وجود داشت که خرده تولید می‌کردند و مصرف می‌کردند. با تصاحب قهری این زمین‌ها توسط فئودال‌ها، دارندگان این زمین‌ها فاقد زمین و آواره شدند.

دوم: به خاطر وجود تجارت در شهرها و نوع تجارت آن زمان، در انگلستان با گسترش تجارت پشم که بسیار سودآور بود، تصمیم گرفتند که به جای این که زمین‌ها را بکارند، آن‌را به چراگاه تبدیل کنند. مارکس می‌گوید گوسفندها، جایگزین آدم‌ها می‌شدند. مالک، زمین‌ها را اجاره می‌داد و سالانه مقداری پول از بابت اجاره‌ی آن زمین‌ها می‌گرفت. پس تمام سرف‌هایی که روی زمین کار می‌کردند، از شرایط عینی تولید رها و «آزاد» شدند.

سوم: در جنگ‌هایی که در ایالات مختلف اروپا، با هدف تشکیل دولتهای ملی در اروپا انجام می‌گرفت، بخشهای عظیمی از دهقانان و سرف‌ها آواره شده و از بین می‌رفتند. زمینها و محیط کارشان، به عرصه‌ی جنگ تبدیل شده و نمی‌توانستند زندگی خود را تأمین کنند.

چهار، نهضت رفرمسیون - پروتستانیسیم: که ما در اینجا آنرا تنها در شکل تولید توضیح می‌دهیم. کلیساهای کاتولیک، یکی از بزرگترین مالکین آنزمان در اروپا بودند. در نتیجه‌ی نهضت رفرمسیون علیه کلیساهای کاتولیک، تمام اختیار و قدرت از کلیساهای سلب شد و زمینها و املاک را از آنها گرفت. به این ترتیب تمام دهقانانی که روی زمینهای کلیسا کار می‌کردند و خود را از این طریق تغذیه می‌کردند، آواره شدند.

پنجم، قانون پیرایش زمین: قبلاً کسانی که کنار املاک فئودال، دارنده‌ی زمینهای کوچکی بودند، توسط فئودالها از آن زمینها رانده شده بودند، اما خانه یا کلبه‌ای که در آن زمین وجود داشت، هنوز متعلق به این دهقانان بود، اما قانون پیرایش زمین که تصویب شد، همه‌ی این کلبه‌ها را، بدلیل اینکه مانع چرای احشام و

حیوانات است، از بین بردند. در نتیجه این دهقانان و کشاورزان محل زندگی خود را هم از دست داده، ناچار روانه‌ی شهرها شدند و این عامل دیگری برای بوجود آمدن کارگران آزاد شد.

ششم، تصاحب زمینهایی که در مالکیت اسمی افرادی بشکل قبیله و طایفه بودند: یعنی مناطقی به طایفه‌ای متعلق است، ولی بشکل اسمی (و نه رسمی) به رئیس قبیله تعلق دارند. در چنین شرایطی این رؤسا به‌طور واقعی شروع به تصاحب این زمینها و مناطق کردند و بخش عظیمی از اعضای قبیله و طایفه‌ی خود را هم از این مناطق بیرون ریختند، چرا که می‌دیدند با اجاره دادن زمین به اجاره‌داران، که آنرا به چراگاه تبدیل می‌کردند، سودی عایدشان می‌شود که از اینطریق بتوانند در رفاه بیشتری زندگی کنند. مشخصاً یکی از این طوایف که زمین‌هایی نزدیک دریای شمال داشت، آنرا به کسانی که به مرور زمان موفق به جمع کردن پول شده بودند، فروخت، و بقیه‌ی کسانی که از این طوایف، پولی در بساط نداشتند، آواره‌ی شهرها شدند. جالب اینجاست که وضع بدینصورت باقی نماند و آنهایی که این زمینها را خریده بودند، به این نتیجه رسیدند که آن زمینها را می‌توان بصورت مجتمع‌های ماهیگیری درآورد، و در نتیجه آنرا به ماهیگیران اجاره دادند.

یکی از اشکال عمومی که می‌توان گفت تا حدی ویژگی خاص انگلستان نیست و خصوصیت بسیاری از انواع انباشت بدوی است، محصورسازی زمین است. یعنی زمین را بشکل قطعات مرزدار و مشخص درآوردن. (در انگلیسی enclosur یعنی بسته کردن حیطةی زمین). قبلاً در نظام فئودالی اینگونه نبود، دو نوع زمین وجود داشت: یکی زمین خاص بود که دهقانان روی آن کشت می‌کردند و از محصول آن استفاده می‌کردند و دیگری آبادیها بودند، یعنی مناطقی که حد و مرزی نداشتند. این زمینها در پروسه‌ای که در همه‌ی کشورها صورت گرفت، تحریص شدند، حصاربندی شدند. در اینجا، می‌توانیم بگوییم که در این پروسه، هماهنگی شرطها مستتر است؛ بیرون کردن کارگران و بوجود آمدن کارگران آزاد. بوجود آمدن و تبدیل شدن آن قطعات زمین بصورت سرمایه برای صاحبانش.

در اینجا باید به نکته‌ای اشاره کنم، چرا که بحثی است بین مارکس و علمای بورژوا درباره‌ی این که آیا قوه‌ی جاذبه‌ی شهرها، روستاییان را برای کار به صنایع کشید و یا این که بیرون کردن روستاییان از زمینها بود که علت «مهاجرت» شد؟ {اینجا از اصطلاح هل دادن و کشیدن (drücken & ziehen) در زبان آلمانی و در زبان انگلیسی (push&pull) استفاده می‌شود.} مارکس می‌گوید هر دو. هر دو علت، به شکلی دیالکتیکی بود. این پروسه، فرایندی واحد بود. از طرفی کسی که دهقان را بیرون می‌کرد و شرایط عینی کار را از او می‌گرفت،

در واقع شرایط عینی را در شهرها به سرمایه تبدیل می‌کرد و از طرف دیگر خود این سرمایه قوه‌ی جاذبه‌ای برای جذب این کارگران به اصطلاح «آزاد» شده، پیدا می‌کرد. در نتیجه، نمی‌توان گفت یا فشار push بود یا جاذبه pull. این دو در یک فرایند واحد دیالکتیکی با هم بودند. این بحثی است که البته حتی بسیاری از نظریه‌پردازان معاصر بورژوا از آن استفاده می‌برند و استنتاجات متفاوت دیگری از آن می‌کنند. مثلاً این که سرمایه‌داری، اشتغال را افزایش داد و این طور نیست که انسان‌ها را بیکار و آواره کرد و برای بالا بردن میزان اشتغال، آمار هم می‌آورند. مارکس آن موقع این استدلال را قبول نکرد، ولی مارکسیست‌های امروزی قبول می‌کنند، اما با این تفاوت که می‌گویند درست است که سرمایه‌داری اشتغال را افزایش داد ولی نه اشتغال سرف را، بلکه به‌مثابه پروولتر سرکارشان گذاشت، و نه به‌عنوان دهقان. که بعداً در این بحث بیش‌تر به آن اشاره می‌کنیم.

پس تا اینجا پروسه‌ی شکلگیری شرط اول در روستا را توضیح دادیم. طبیعتاً تحقق این شرط در شهر هم بخاطر انحلال نظام پیشه‌وری صورت گرفت، اما وارد این بحث نمی‌شویم، چرا که مارکس در بخش قبلی به آن پرداخته بود و در بخش دستمزد و اشکال مختلف بارآوری نیروی کار، مانند همکاری، مانوفاکتور و ماشینیسیم و غیره دیدیم که چه‌گونه اشکال کارگاهی شکسته شدند و شاگردان و پیشه‌وران، تبدیل به کارگران «آزاد» شدند.

حال، به شیوه‌ی تکوین شرط دوم می‌پردازیم که عبارت بود از تجمع کار عینیت‌یافته، به‌مثابه‌ی ارزش در قطب دیگر. این‌جا توضیحی راجع به مفهوم انباشت بدوی، انباشت اولیه اضافه‌کنم، تا تأکید بیشتری راجع به این نوع جدا کردن صورت داده باشیم. چون یکی از مهم‌ترین بحث‌هایی که روی نظریه‌ی وابستگی و یا سرمایه‌داری در ایران وجود دارد، برمی‌گردد به تعبیری که از انباشت اولیه می‌توان کرد. در این مورد دو گرایش – و یا اگر بتوان گفت دو انحراف – وجود دارد؛ عده‌ای، انباشت اولیه را فقط جداسازی مولدین و تبدیل‌شان به کارگران آزاد می‌دانند و به این اهمیتی نمی‌دهند که به‌هرحال می‌بایست در برابر این مولدین آزاد، سرمایه‌ای هم شکل گرفته باشد. مقدار آن سرمایه هم بی‌اهمیت نیست و فقط وجود سرمایه کافی نیست، بلکه باید آن سرمایه از حد کمی خاصی هم برخوردار باشد. دسته‌ی دوم، هم انباشت اولیه را به‌مثابه جمع‌شدن مقداری پول می‌فهمد. برای بیشتر روشن شدن این مسئله، علیرغم تمام توضیحاتی که تاکنون طرح کردم، به تفاوتی که مارکس به طور خاص با آدام اسمیت دارد، اشاره می‌کنم. چرا که آدام اسمیت هم در تحلیل جامعه‌ی سرمایه‌داری، معتقد است که برای این که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری بتواند وجود داشته باشد به یک «انباشت قبلی» احتیاج است. یعنی می‌بایست قبل از سرمایه‌داری شدن روابط تولید، مقداری پول، در جایی جمع شده باشد.

درک مارکس با انتخاب کلمه‌ی «سرمایه‌داری منشأیی» «سرمایه‌داری در شکل نطفه‌ای، مُجمل و آغازین‌اش» (ursprünglich) که به انباشت بدوی ترجمه شده، اینجا دو تفاوت ایجاد می‌کند. یکی این‌که، اینطور نیست که اول انباشت صورت بگیرد و بعد سرمایه‌داری به وجود بیاید، بلکه خود تکوین فرایند سرمایه‌داری، همین فرایند است. یعنی سرمایه‌داری در تداوم و پیوند این فرایند است که به وجود می‌آید و دوم این‌که تجمع پول، تنها یکی از شرط‌های این فرایند واحد است.

حال ببینیم این شرط ما در مثال انتخاب‌شده‌ی مارکس، یعنی انگلستان و اروپای مرکزی چه گونه اتفاق افتاده؟ پول چه گونه به وجود آمد و در دست انسان‌ها جمع شد؟ یا سرمایه‌ی صنعتی و سرمایه‌ی کشاورزی چه گونه به وجود آمد؟ مارکس می‌گوید اولین شکل‌های سرمایه‌داران، مباشران بودند. یعنی کسانی که بین صاحبان و مالکین زمین و دهقان‌هایی که روی زمین کار می‌کردند وساطت می‌کردند. این شکل، طبعاً فرایندی را طی کرده است. در وهله‌ی اول، مباشرین فقط بین مالک و بین دهقان واسطه بودند. همین. مثل یک سرکارگر ناظر کار دهقان بودند و از این بابت مازادی را که برمی‌داشتند به‌نحوی شکل مزد برای مباشرین داشت. به‌طوری که خود مارکس هم می‌گوید این‌ها مثل مباشرین دوره‌ی برده‌داری یونان باستان بودند. فرق در این بود که لوازم تولید و ابزار کار، متعلق به مالک بود که در اختیار دهقان گذاشته می‌شد و این وسط مباشر وساطت می‌کرد. اولین گامی که مباشرین برداشتند این بود که در امر در اختیار گذاشتن ابزار تولید به دهقان، با مالک شریک شوند، یعنی سهمی هم خودشان از وسیله‌ی تولید، ابزار کار و یا تهیه‌ی بذر به عهده بگیرند و در اختیار دهقان بگذارند و محصول را با مالک شریک شوند. گام بعدی، این بود که تمام ابزار تولید را خودشان تهیه کنند و به مالک فقط بهره‌ی مالکانه‌اش را بدهند. یعنی مالک تصرفش را نسبت به ابزار تولید از دست می‌داد و فقط مالک محصول می‌شد.

در اینجا دو اتفاق افتاد؛ مسئله‌ای که در فهم تولید سرمایه‌داری اهمیت دارد: گفتیم که یکی از شرط‌های تولید سرمایه‌داری، شکل مبادله بود که بعداً به آن اشاره می‌کنم. قبلاً اضافه‌محصول به شکل خود محصول، به‌طور خالص به مالک یا ارباب داده می‌شد. به‌وجود آمدن واسطه‌ای که بتواند خودش ابزار تولید را بخرد، باعث شد به جای اینکه محصول با محصول خالص عوض شود، این بار به شکل پول در اختیار ارباب قرار بگیرد، یعنی محصول از حالت جنسی، به شکل نقدی تبدیل شد و این خود، قدمی در سرمایه‌داری کردن روابط بود.

دوم اینکه، مالیاتهایی را هم که دولت می‌گرفت، از شکل جنسی به شکل نقدی تبدیل شدند. در نتیجه، اگر قبلاً مالک، نان را از گندمی که به او داده و در خانه طبخ می‌شد، به دست می‌آورد، حالا که به جای گندمی که دهقان می‌داد از مباشر پول می‌گیرد، پس باید نان را هم از جایی بخرد. یعنی قدمی در روابط کالایی بوجود می‌آید.

پس، یکی تبدیل مالیات جنسی به مالیات نقدی و دیگری، وساطت مباشران و تبدیل اضافه تولید، بشکل محصول و تغییرش به شکل پول.

در قرن هجدهم، زمانی که مباشران به این شکل عمل می‌کردند، ارزش فلزات قیمتی، بدلیل غارتی که در آفریقا و امریکای جنوبی صورت گرفته بود، سقوط کرده بود. چون این فلزات قیمتی به عنوان پول عمل می‌کردند، در نتیجه ارزش پول هم پایین آمد. در این جا حالت هم آخور و هم توبره برای مباشران به وجود آمد: از آنجایی که مباشر با ارباب قرارداد پولی بسته بود، در نتیجه مالک نمی‌توانست ادعای چیزی بیش از آن مبلغ پول را داشته باشد. پس از پایین آمدن ارزش پول، مباشر از این طریق ثروت هنگفتی کسب می‌کرد. از طرفی، چون پول کم‌تری به مالک می‌داد و از طرف دیگر با پایین آمدن ارزش پول، مزد کم‌تری هم به دهقان می‌پرداخت. پس جمع شدن ثروت زیادی در دست مباشران، یکی از منابع تبدیل کار عینیت یافته به شکل سرمایه بود.

دو منبع پولی دیگر هم در بسیاری از قرون گذشته وجود داشت که یکی سرمایه‌ی ربایی و دیگری سرمایه‌ی تجاری بود. یعنی عده‌ای تاجر که عمدتاً هم یهودی‌ها بودند، پول قرض می‌دادند و از این طریق ثروت هنگفتی به دست آورده بودند. این اشکال پولی توانستند به سرمایه تبدیل شوند. یعنی همین تاجر در دوره‌ی گذار از فئودالیسم به سرمایه‌داری، به سرمایه‌داران و فارمداران تبدیل شدند. در این جا دو نکته مطرح است: یکی این که اگر سرمایه هنوز به وجود نیامده و تازه ما از شرایط تکوین شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری صحبت می‌کنیم، چرا به آن‌ها سرمایه می‌گوییم؟ مارکس می‌گوید: «قرون وسطی دو شکل مختلف از سرمایه به دست داده است که در گوناگون‌ترین ساخت‌های اجتماعی نشوونما یافته و پیش از عصر شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به‌ر صورت جنبه‌ی سرمایه داشته است».

سؤال دوم این است که چرا در زمان خودشان به سرمایه تبدیل نشدند؟ و اگر از پیش موجود بودند و جنبه‌ی سرمایه داشتند چرا همان موقع شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را به وجود نیاوردند؟

قبلاً در هماهنگی و ارتباط شرطها به این موضوع اشاره‌ای کردم که در این جا بحث را بیش تر باز می‌کنم. در پاسخگویی به این دو سؤال فقط نوع خاصِ نگرش و متد مارکس است که می‌تواند بحث ما را روشن تر کند. مارکس می‌گوید، روند انباشت اولیه، پیش‌تاریخ سرمایه است. سرمایه‌ی تجاری و سرمایه‌ی ربایی به صورت سرمایه‌ی مبهم، به صورت واقعیت مشخصی که هنوز به اندیشه درنیامده، به صورت اشکال واقعیت وجود دارد، (مثلاً همان‌طور که می‌گوید جمعیت وجود دارد) به شکل امپریک وجود دارد، به شکل خود واقعیت زنده وجود دارد. در روش‌شناسی مارکس دیدیم که ما به واقعیت نگاه می‌کنیم، سطوح مشخص را دائماً کنار می‌گذاریم تا به مجردترین سطح تجرید برسیم، بعد برمی‌گردیم واقعیت را بازسازی می‌کنیم و در آن جا به مشخص در اندیشه، مشخص وضوح یافته می‌رسیم. پس اگر قرار باشد دوباره به این دو سرمایه نگاه کنیم، فقط به شرطی که ما کان به آن سرمایه می‌گوییم که اگر برگردیم و این فرایند را طی کنیم و همین کار را می‌کنیم. وقتی سرمایه‌داری شکل گرفت و مارکس شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را توضیح داد و از پایین‌ترین سطح تجرید در کاپیتال جلد یک شروع کرد و به سرمایه‌داری به طور مشخص در جلد سه رسید، آن وقت سرمایه‌ی ربایی و تجاری را به شکل مشخص در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری توضیح داد و کارکردشان را گفت. بانک‌ها و سیستم اعتباری را همین الان هم در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری داریم.

به این دلیل است که ما نباید انباشت اولیه را به مثابه انباشت قبلی بفهمیم. باید بگوییم سرمایه‌داری در شکل تکوینی‌اش، در شکل نطفه‌ای‌اش، و در شکل مُجمل و تمایزنا یافته‌ی خود وجود دارد که بعداً با مسلط شدن شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، می‌توانیم این عناصر را به شکل مشخص در اندیشه ببینیم. این جواب سؤال اول.

سؤال دوم، این بود که چرا سرمایه‌ی ربایی و سرمایه‌ی تجاری در عصر خودشان به سرمایه تبدیل نشدند؟ مارکس می‌گوید با توجه به بحثی که در باره‌ی هماهنگی شرطها کردیم، این شرط، تنها کافی نبود. لازمه‌ی این که پول، به سرمایه بدل شود، همان‌طور که در آغاز به آن اشاره کردیم، سه عامل دیگر هم بود؛ لازمه‌اش وجود مبادله‌ی آزاد، تقسیم کار گسترده و راه‌های ارتباطی وسیع و تشکیل بازار ملی بود. مارکس می‌گوید، قیدوبندهای جامعه‌ی فئودالی، قیدوبندهای رسته‌ای، صنفی که در انواع اشکال تولید ماقبل سرمایه‌داری وجود داشتند، مانع می‌شدند که این مقدار پول موجود، به مثابه سرمایه عمل کند. لازم بود اول این سدها شکسته شوند، این بندها گسسته شوند تا همان پول و همان نزول‌خوار حالا به سرمایه‌دار تبدیل شود و طبیعتاً شرطهای ایدئولوژیک و سیاسی که به آن اشاره می‌کنم. مارکس بصراحت می‌گوید: «برای این که سرمایه‌ی ربایی و

تجاری به شکل اشکال نطفه‌ای سرمایه به اشکال مشخص سرمایه درآیند، می‌بایست که چفت و بست قوانین فئودالی شکسته شود. می‌بایست سازمان فئودالی در روستا و سازمان رسته‌ای در شهرها که مانع بودند سرمایه‌ی نقدی حاصل از ربا و تجارت به سرمایه‌ی صنعتی مبدل گردد. {چه‌گونه این اتفاق افتاد؟} الغای سیستم خدم و حشم فئودالی و خلع یدی که در روستا صورت گرفت این موانع را از سر راه برداشت. (کاپیتال، ص ص ۶۷۹ - ۶۸۰) و آنوقت طبیعی بود که این دریافت‌های نقدی بشکل سرمایه‌ی تجاری و ربایی، می‌توانستند به مثابه‌ی سرمایه‌ی صنعتی عمل کنند.

بحث درباره‌ی منابع مالی یا پولی را ادامه می‌دهیم. مارکس آن‌ها را چنین برمی‌شمارد: کشف مناطق زرخیز طلا و نقره در امریکا، قلع و قمع و به بردگی درآوردن مردم بومی امریکا، استفاده‌ی رایگان از کار در معادن و مدفون کردن بومیان در این معادن، مهم‌تر از این آغاز استیلا بر هند شرقی و غارت این شبه‌قاره، تبدیل قاره‌ی افریقا به میدانی برای شکارچیان آدم و سوداگران، و سرآخر غارت اموال کلیسای کاتولیک که با نهضت رفرماسیون، این ثروت‌های افسانه‌ای به دست تصاحب‌کنندگان افتاد که عمدتاً این نهادها، دولت‌ها بودند که دولت‌ها بعداً این ثروت‌ها را در اختیار اجاره‌داران قرار دادند.

توجه داشته باشیم که در *کاپیتال* نهضت رفرماسیون در یک فرایند توضیح داده شده، ولی من تجزیه‌اش می‌کنم. در جایی گفتیم این نهضت باعث بیکاری کارگران شد و در این جا می‌گویم که ثروت نیز در دستان عده‌ای جمع شد. در حالی که این دو، یک فرایند واحد است. مارکس می‌گوید، همه‌ی این‌ها بشارت‌دهنده‌ی صبح دولت سرمایه‌داری هستند.

یکی از دیگر اشکال به وجود آمدن این پول‌ها، قرضه‌های دولتی بود. یعنی چه؟ دولت از ثروتمندان قرض می‌گرفت و در ازای این قرض به آن‌ها اوراق قرضه یا رسید پولی را که گرفته بود می‌داد. پس خود این برگه، دارای ارزش پولی بود و در نتیجه، می‌شد آن را معامله کرد. این سیستم باعث می‌شد که اولاً این اوراق که عنوان پول را داشتند در دست عده‌ای جمع شود و از طرفی دیگر فقط به شکل پول موجود در دست عده‌ای نباشد، بلکه پولی باشد که فقط از طریق مبادله، پول است، یعنی این اوراق را بدهد، بگیرد، سر آن سرمایه‌گذاری کند، سر آن نزول خواری کند و غیره. حتی مثال مشخصی هم در این مورد وجود دارد: در سال ۱۶۹۴ یکی از بانک‌های انگلیس به دولت، طلا قرض داد و دولت به جای اینکه به بانک ورقه‌ی رسید یا اوراق قرضه بدهد، به بانک اجازه داد که در ازای آن مقدار طلا، پول چاپ کند. بانک هم در ازای آن مقدار طلا، پول چاپ کرد و تازه همان پول

را هم دوباره به مردم قرض داد. یعنی از یک طرف مبادله‌ی کالایی، مبادله‌ی پولی به وجود آورد و از طرف دیگر از دوسر چاق می‌شد. خود مارکس می‌گوید: «دیون دولتی به صورت حساس‌ترین اهرم انباشت بدوی درمی‌آیند». سؤال می‌کنیم: دولت چه‌گونه قرض خود را پس می‌داد؟ عمدتاً از طریق مالیات‌های غیرمستقیم و تاحدودی هم با مالیات مستقیم قرضهای خود را می‌پرداخت. دوباره سؤال می‌کنیم: آن پولی را که از طریق مالیاتها بدست آمده بود، چه‌گونه خرج می‌کرد؟ به اشکال مختلفی مثل «حقوق» کارکنان دولت و یا پرداخت هزینه‌های جنگی. اما یکی از مهم‌ترین خرج‌هایش، برای حمایت از سرمایه‌ها یا سیستم حمایتی بود. یعنی از تولید خاصی در جامعه حمایت می‌کرد. مثلاً تولیدی که نوپا یا ضعیف بود و بارآوری‌اش آن‌قدر نبود که بتواند با کشورهای دیگر برابری کند، دولت برای حمایت از این سرمایه‌ها، سیستم گمرکی به‌وجود می‌آورد. نکته‌ی قابل توجه، این است که این پول‌ها در واقع یکی از اهرم‌های انباشت بودند. مارکس می‌گوید، توسعه‌ی سرمایه‌داری در بسیاری از کشورهای حاشیه‌ی انگلیس، مثلاً ایرلند، از طریق حمایت و پولهای دولت انگلیس انجام شد و پروسه‌ی انباشت بدوی‌اش طی شد. دقت کنیم. این‌ها، آن‌گرایش‌های اساسی انباشت بدوی هستند و عمومیت دارند. البته طبیعی است که مارکس در آن زمان نمی‌توانست از سیستم اعتباری و صدور سرمایه گزارش دهد. مارکس می‌گوید «در این بخش اروپا، یعنی در ایرلند، سرمایه‌ی بدوی صاحبان صنایع تاحدودی مستقیماً از منابع خزانه‌ی دولتی تأمین می‌شد». من در خصوص رابطه‌ی قرضه‌ها و مالیات‌ها و احتمالاً اشتغال، مثالی درباره‌ی وضعیت آلمان همین امروز بزنم تا این رابطه‌ی اقتصادی بیشتر روشن شود: اواخر سال گذشته CDU {حزب دمکرات-مسیحی}، یکی از احزاب دولت حاکم، پیشنهاد تغییر سیستم مالیاتی را داد. بعد از این پیشنهاد، وقتی دولت، برنامه‌ی جدید برای امسال راطرح کرد که مهم‌ترین قرضه‌اش، ۴۰ میلیارد بود؛ یکی از احزاب اعتلافی در دولت، FDP {حزب لیبرالها} با آن مخالف کرد. چرا؟ CDU ادعا می‌کند که رشد، کند شده و ما احتیاج به سیستم حمایتی داریم. یعنی باید بتوانیم قرض بگیریم تا از صنایع خاصی حمایت کنیم و FDP که به سرمایه‌داری آزاد یا سیستمی با دخالت کم‌تر دولتی، معتقد است، می‌خواهد که در سرمایه‌داری همان منطق بازار عمل کند. یعنی سیستم حمایتی، به‌شکلی مصنوعی، باعث بهم خوردن تعادل در مکانیسم بازار می‌شود. مهم در این‌جا روشن بودن رابطه‌ی قرضه‌های دولتی و مالیات‌هاست. ابتدا قرار است سیستم مالیاتی تغییر کند تا مالیات بیشتری گرفته‌شود، چرا که قرار است قرضه‌ی ۴۰ میلیاردی گرفته‌شود.

بر می‌گردیم به نقل از مارکس در منابع مالی که منشاء سرمایه‌ی صنعتی را، سیستم استعماری، دیون دولتی، مالیات‌های سنگین، سیستم حمایتی و جنگ‌های تجاری می‌شمارد.

در تحقق شرط سوم، می‌بایست بازار وجود داشته باشد؛ یعنی مبادله‌ی آزاد و گسترده‌ای صورت بگیرد تا شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری شکل بگیرد. موقعی که کشاورزان در شیوه‌ی فئودالی روی زمین کار می‌کردند، دو حالت وجود داشت: یا این که خودشان یک قطعه زمین داشتند و از آن تغذیه می‌کردند و یا این که روی زمین اربابی کار می‌کردند و حق فئودال را به او می‌دادند. در اولین حالت، تغذیه‌ی روستائیان از طریق همان تولیدی بود که در محل انجام می‌گرفت و در حالت دوم، خودشان از زمین تغذیه می‌کردند و مقدار پولی را که به ارباب می‌دادند، به شکل غیرمولد مصرف می‌شد، یعنی به شکل درآمد، خرج می‌شد و وارد فرایندی تولیدی برای انباشت نمی‌شد. فرایند جدایی در اشکالی که تابحال توضیح دادیم، باعث شد دهقانی که از زمین کنده شده، معیشت‌اش هم از او کنده شده و به شکل کالا درآید و به بازار برود. یعنی آن دهقان باید تمامی مواد لازم برای ارتزاقش را بخرد و یا مجبور است که خانه‌ای را هم اجاره کند و غیره. در نتیجه همان فرایندی که او را از زمین جدا و لوازم معیشت و کار را در جای دیگر به مثابه سرمایه متمرکز کرد، عامل دیگری هم بنام مبادله بوجود آورد که این مکانیسم خود باعث تشکیل بازارهای گسترده شد. و از آنجایی که می‌بایست بین انسان‌ها و این بازارها ارتباط وجود داشته باشد، یعنی کالای مصرفی، به مصرف‌کننده برسد و این خود به راه‌های ارتباطی بین بازار مصرف و مناطق مصرف نیاز داشت، و همچنین وجود مراکز تولیدی که به بازارهای مصرف مرتبط شوند. به این ترتیب همه چیز در یک فرایند واحد همگون با هم پیوند می‌خورد.

برای روشن شدن بیشتر قضیه، سؤال می‌کنیم، این پروسه چه گونه صورت می‌گیرد؟ دهقانی که ابتدا قادر به تأمین نان خود بود - امر تأمین نان از او جدا شد - یعنی می‌بایست نان‌اش را از جایی بخرد - برای خرید پول ندارد - باید کار کند - باید کجا کار پیدا کند؟ - در جاده سازی و کشیدن راه‌های راه آهن - یکی از مهم‌ترین منابع کار در تاریخ شکلگیری انباشت بدوی، جاده‌سازی و راه آهن بوده و اولین اشکال و تولیدهایی هم که در آن موقع در کشورهای پیرامون به وجود آمده، کشیدن راه آهن مثلاً در انگستان و یا هندوستان و یا در مصر، کندن کانال سوئز بود.

شرط چهارم با این توضیحات روشن شد؛ یعنی شرط مبادله‌ی نیروی کار با سرمایه به مثابه‌ی ارزش. یعنی ارزش، تحقق پیدا کرده است.

عوامل سیاسی و ایدئولوژیک

تا این جا سعی کردیم با تجزیه‌ی بحث‌های کاپیتال، فرایند تکوین و تحقق آن چهار شرط عینی را بگوییم. این را باید در نظر داشت که این پروسه، در عین حال به دو عامل مهم ایدئولوژیک و سیاسی هم، بستگی داشت. بینیم خودِ مارکس چه گونه این را برجسته می‌کند؟ مارکس می‌گوید: «تنها کافی نیست که در یک قطب، شرایط کار به مثابه‌ی سرمایه گرد آید و در قطب دیگر انسان‌هایی قرار گیرند که چیزی جز فروش نیروی کار خویش نداشته باشند {یعنی فقط این جدایی، سرمایه‌داری را نمی‌سازند} و نیز وادار ساختن آن‌ها به فروش داوطلبانه‌ی نیروی کارشان، کفایت نمی‌کند. {یعنی شرط سیاسی هم کفایت نمی‌کند - حتی اگر که کارگران به جبر قانون و شکنجه و گرسنگی، وادار به فروش نیروی کارشان شوند - تاشیوه‌ی تولید سرمایه‌داری ساخته شود.} در تکامل تولید سرمایه‌داری، طبقه‌ی کارگری رشد می‌یابد که از حیث تربیت، سنت، عادت، خواسته‌ها و توقعات، این شیوه‌ی تولید را مانند نوامیس طبیعی، مسلم تلقی کند». یعنی باورهایی به وجود می‌آید، نهادهایی که فکری‌اند و به تخیل و باور و ایمان و اعتقاد این انسان‌ها مربوط‌اند، به بازنمایی شرایط هستی‌شان به نحوی تخیلی مربوط‌اند تا باور کنند که این شرایط واقعی حیات‌شان است. کارگری می‌گفت منی که برای یک کارخانه‌دار کار می‌کنم، واضح است که نمی‌شود همه‌ی تولید را من بردارم، بالاخره او سرمایه گذاشته و سودش را برمی‌دارد و من مزد می‌گیرم. یعنی باید نهادهای فکری و ایدئولوژیکی به وجود آید تا کارگر به عنصری تبدیل شود که نیروی کارش را، به عنوان متعلق به غیر، قبول کند.

حالا با کمک از مارکس و متفکرانی دیگر بینیم که در تکوین آن چهار شرط، شرایط ایدئولوژیک و

سیاسی چه سیری داشته است؟

ابتدا با شرایط ایدئولوژیک شروع می‌کنیم: خودِ مارکس می‌گوید: «مالکیت کلیسایی، حصار دینی مناسبات

قرون وسطایی زمین‌داری بود. با فروریختن آن، نگه‌داری مناسبات دیگر ممکن نبود».

بینیم این حصار دینی چه بود؟ نهضت پروتستان چه چیزی را در اعتقادات عوض کرد تا زمینه‌ساز این

فرایند واحد شد؟ براساس اعتقاد کاتولیک‌ها، انسان مسیحی نمی‌تواند بدون وساطت عامل روحانی با خدای خود

ارتباط بگیرد و ارتباط مستقیم بین انسان و خدا ممکن نیست. گناهانش را باید پیش کشیش اعتراف کند. تقاضا

و نذر و نیازش، انفاش، تصمیم راجع به زندگی و ازدواجش را باید پیش کشیش ببرد. نهضت پروتستان، که

بنیاد نهضتی که بعداً به پوریتانیسم و کالونیسم در انگلستان تبدیل شد، رابطه‌ی بین انسان و خدا را به رابطه‌ای

مستقیم تبدیل کرد و گفت انسان می‌تواند بدون واسطه و کشیش، به خدا ایمان داشته‌باشد و قادر زندگی خود باشد. دینی که به نظر خشک‌تر و متعصبانه‌تر می‌آید و با قدرت ایمان بیشتر عجین است، اما این قدرت ایمان، قدرتی است که وساطت میان انسان و خدا را از بین می‌برد، باعث می‌شد انسان‌ها در مقابل خداوند برابر شوند. یعنی عامل ایدئولوژیکی که می‌بایست افراد را در مقابل ارزش، تبدیل به موجودات برابری بکند، یعنی همه‌ی نیروهای کار را به‌مثابه‌ی عناصری که قابل اندازه‌گیری هستند، به یک ارزش تبدیل کند، همه‌ی انسان‌ها را نیز به لحاظ ارزش انسانی، به‌مثابه‌ی ارزش ایدئولوژیک، در برابر خدای واحد، یکسان و برابر کرد. هیچ‌کس نسبت به کسی دیگر، برتری ندارد. ترجمه‌ی دیدگاه‌های لوتر (پروتستانیسیم) به کالوین و به پوریتان‌ها در انگلستان این گونه صورت پذیرفت که ثروت‌اندوزی به‌خاطر این که آدم خوش‌گذرانی و گنج‌اندوزی کند، حرام است و انسان مورد توجه خدا، کسی است که دائماً کار کند و موفقیت کسب کند و پول دریاورد و ثروتمند شود. اما نه این که پول را جمع کند بلکه آن‌را دائماً به کار بیاندازد و بتواند انسان‌های دیگری را وارد کار کند. در نتیجه، عناصر آن ذهنیت را در اینجا برای شکل‌گیری مناسبات تولید سرمایه‌داری که ما پایه‌های عینی آن‌را قبلاً توضیح داده‌ایم، به‌وجود می‌آورد.

مطالب بالا را من از افراد مختلفی آوردم که هر یک از آنها جنبه‌های مختلفی را در این ارتباط توضیح می‌دهند. مثلاً مارکس در *تقد فلسفه‌ی حق*، نشان داد که چه گونه با از بین رفتن عامل واسطه، یعنی عاملی که انسان را به خدا وصل می‌کرد، این ایمان از حالت وساطت بیرونی به حالت واسطه‌ی درونی مبدل شد و ایمان نقش واسطه‌ی درونی بین انسان و خدا را بخود گرفت. مارکس در اینجا جمله‌ی زیبایی دارد: «لوتر بر بردگی مبتنی بر دعا و پرستش چیره شد، اما تنها با جایگزین ساختن این بردگی با بردگی مبتنی بر اعتقاد. او ایمان در قدرت را {قدرت کلیسایی} ویران کرد. اما تنها با بازگرداندن قدرت ایمان، او کشیش‌ها را به افرادی غیر روحانی بدل کرد، اما تنها با مبدل کردن افراد غیر روحانی به کشیش‌ها. او بشریت را از تعبد مذهبی، {مذهبی که خارج از خود وجود داشت}، رها کرد، اما تنها با ساختن تعبد مذهبی در درون انسان و او کالبدها را از زنجیرشان رها کرد ولی تنها با گذاشتن قلب‌ها در زنجیر».

بینیم ما کس و بر با درک دیگری راجع به پروتستانیسیم، درباره‌ی این فرایند چه می‌گویید؟ «نباید به رابطه‌ی علی میان پروتستانیسیم و سرمایه‌داری معنای یک رابطه‌ی مکانیکی را داد، بلکه جایگاه پروتستانیسیم در رابطه با

سرمایه‌داری این است: خُلقیات پروتستانی یکی از سرچشمه‌های عقلایی کردنِ زندگی بود و این همان روح سرمایه‌داری است».

یا فروم در *گریز از آزادی* می‌گوید: «لوتر در مسائل مذهبی به انسان استقلال داد، {قدرت و اعتبار را از کلیسا گرفت و به فرد داد.} به این ترتیب مسئولیت‌های فرد به خودش واگذار شد». این فرد بود که باید از عهده‌ی مسائل زندگی و تأمین آن بر می‌آمد. باید توجه داشت که در سیستم ماقبل سرمایه‌داری، در نظام‌های رسته‌ای، صنفی و کاستی، هر فردی مسئول زندگی خودش نبود. کسی که در حوزه‌ی اربابی فلان ارباب متولد می‌شد، رعیت آن ارباب بود. کسی که در کاست کفاشان یا سربازان متولد می‌شد، کفاش یا سرباز می‌شد و مسئولیت زندگی‌اش به سازمان اجتماعی جامعه واگذار می‌شد. اما پروتستان‌یسم مسئولیت اخلاقی و ایدئولوژیک انسان‌ها را به خودشان واگذار کرد. مبنای عقلایی ساختن را فراهم کرد که بنیاد سرمایه‌داری قرار گرفت. این از عامل ایدئولوژیک در حلهٔ بحثی که در کاپیتال طرح شده است.

شرایط سیاسی: فرایند انباشت بدوی هم‌زمان یک فرایند سیاسی هم بود. یعنی همواره فعل و انفعالات در فرایند انباشت بدوی، با قدرت سیاسی ارتباط داشت. وقتی که زمین‌داران کوچک را به‌زور از زمین‌هایشان بیرون کردند، این با زور سربازان دولتی صورت گرفت. در مثال راجع به رئیس قبیله‌ای که اعضای طایفه‌اش را از زمین بیرون کرد، این کار تنها با کمک ارتش انگلیس اتفاق افتاد.

حال موارد مختلف کاربرد نیروی سیاسی را در فرایند انباشت بدوی روشن می‌کنیم. دو نمونه‌ی برجسته‌اش مجازات ولگردان و قانون حداکثر دستمزد است. ما خیل عظیم کارکنان روستا را به شهر نشان دادیم. این کارکنان به دو دلیل نمی‌توانستند بلافاصله جذب صنعت شوند؛ اول به دلیل آن که هنوز بارآوری آن‌قدر رشد نکرده بود تا همه‌ی این جمعیت را جذب کند و دوم این که این‌ها به دلیل ایدئولوژیک، اخلاقی، سنتی، سازمان فردی، قابلیت و نظم‌پذیری کار در کارخانه را نداشتند. در نتیجه اولین اشکال تأمین زندگی‌شان، از طریق ولگردی و دزدی و گدایی بود. به این دلیل در آن عصر، قوانین بسیار زیادی برای مجازات ولگردان نوشته می‌شود. به‌طور خلاصه: از زمان هانری هفتم یعنی اوایل قرن ۱۶، قوانین گوش‌بریدن برای اولین دستگیری و یا داغ کردن و حتی اعدام برای سومین دستگیری را داریم. یا اگر کسی ولگردی را معرفی کند، می‌تواند او را به‌عنوان برده‌ی خود در اختیار بگیرد، شلاقش بزند، بفروشدش و یا اجاره‌اش بدهد. در کاپیتال نکته‌ی جالبی آمده که اگر ولگردی دستگیر شود، باید اول شلاق بخورد و بعد باید او را به محل زادگاهش بفرستند که در آن‌جا برای خود کاری

دست و پا کند. مارکس می‌گوید چه شوخی بی‌رحمانه‌ای! کسی که در آن فرایند و با آن جبر، از محیط زندگی‌اش کنده شده و به بیرون پرتاب شده، شلاقش می‌زند که برای پیدا کردن کار به همان محل باز گردد! مارکس نمونه می‌آورد که در زمان هنری هشتم، ۷۲ هزار دزد اعدام شدند. پس این هم یکی از آن آشکالی است که وجود داشته تا این افراد در پروسه‌ای تبدیل به پرولتاریا شوند، یعنی نظم مدنی پیدا کنند تا بتوانند به کارخانه‌ها راه یابند.

دومین قانون سیاسی، حداکثر دستمزد: بعد از دوه‌ای که بارآوری تا حدی بالا رفت، سرمایه‌داران برای استخدام کسانی که به شهرها پرتاب شده‌اند، با هم به رقابت می‌افتند و احتمالاً چون در حیطه‌ای از تولید، کارگر کم می‌آورند، مزد بیشتری می‌پردازند. بلافاصله قانون حداکثر دستمزد تصویب می‌شود که بر مبنای آن هیچ سرمایه‌داری حق ندارد از حدی بیشتر حقوق دهد، در غیر این صورت کارگری که حقوق بیشتری گرفته، دوبرابر آن جریمه می‌شود.

سومین کارکرد عامل سیاسی، قانون تعیین دستمزدهاست. یعنی در آن دوره، با حد خاصی که از بارآوری نیروی کار وجود داشت، ارزش اضافی مطلق بسیار اهمیت داشت. یعنی از آنجایی که هنوز آن قدر بارآوری رشد نکرده بود که واقعاً برای یک کارفرما، سرعت کار و تکنولوژی اهمیت داشته باشد، و به این دلیل زمان کار بسیار طولانی بود. خیلی وقت‌ها طول زمان کار ۱۲ ساعت بود، پس می‌بایستی از طرف دولت قوانینی برای تعیین دستمزد وضع می‌شد.

چهارمین کارکرد قدرت سیاسی در انباشت به‌نام تئوری نوین استعمار، در آخرین قسمت جلد اول کاپیتال آمده است که من آن را در شرایط سیاسی انباشت طرح می‌کنم. مارکس می‌گوید برای آن مواردی که قبلاً ذکر کردم، مثل کشف مناطق زرخیز طلا و نقره در آمریکا و قلع و قمع بردگان و غیره، بورژوازی برای انجام همه‌ی این اعمال، «قدرت دولتی، یعنی زور متمرکز و منظم جامعه را مورد استفاده قرار می‌دهد تا پروسه‌ی تبدیل نظام فئودالی به شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را شتابان تسریع کند و گذارها را کوتاه کند. زور، مامای هر جامعه‌ی کهنی است که آبستن نو است. زور، خود نیروی اقتصاد است».

در تئوری نوین استعمار، بحث فقط بر سر کارکرد و نیروی سیاسی دولت است که برای تنظیم روابط اقتصادی به نفع بورژوازی عمل می‌کند و بحث بر سر استعمار نیست. بورژوازی‌ای که به کشورهای تحت سلطه رفته بود و قصد ایجاد تولید داخلی در این کشورها را داشت، به کارگر نیاز داشت، اما کسی حاضر به کار در

کارخانه‌ها نیست، چون بدلیل وفور زمین‌های قابل کشت، قیمت زمین بی‌اندازه پایین است و کارگران می‌توانند به‌جای این که در کارخانه کار کنند و مزد اندکی بگیرند، روی قطعه زمین خود کار کنند و از اینطریق امرار معاش کنند. علت ارزانی زمین هم، قانون عرضه و تقاضا، که مهمترین بنیاد اقتصاد بورژوازی را می‌سازد، بود. چون عرضه زیاد و تقاضا کم بود و یا زمین کشاورزی‌ای که کسی روی آن کار نکند، زیاد بود، قیمت زمین بشدت تنزل کرده بود. مشکل بورژوازی حتی کارگران بومی هم نبود، چون کارگران بومی را می‌توانست به زور وادار به کار کند، نکته‌ی مهم در این بود که کارگرانی را هم که از اروپا با خود می‌آورد، آنها هم حاضر به کار در کارخانه نبودند. پس در این شرایط قانونی تصویب می‌شود که قیمت زمین را به‌شکل مصنوعی بالا می‌برد. یعنی خود دولت استعمارگر، قیمت یک قطعه زمین را تعیین می‌کند تا امکان خرید زمین ارزان را از کارگر سلب کند و او را بزور قانون دولتی، وادار به کار در کارخانه می‌کند. مارکس این مثال را می‌آورد تا کارکرد سیاست را در فرایند انباشت بدوی نشان دهد.

بازتولید ساده

تا این‌جا بحث ما راجع به انباشت بدوی، یعنی فرایند شکل‌گیری تولید سرمایه‌داری، تمام شد. فقط نکته‌ای را در مورد اهمیت بحث انباشت بدوی گذاشتم تا بعد از بازتولید ساده، به آن اشاره کنم تا امکان مقایسه وجود داشته باشد.

حال می‌پردازیم به بازتولید ساده در مرحله‌ی اول. پیش از این روشن کنم که بحث مارکس برچه پیش‌فرض‌های تئوریکی مبتنی است. این‌جا می‌خواهیم به بررسی وضعیتی پردازیم که در آن سرمایه‌دار تولید کرده، محصول را به بازار برده و فروخته، مقداری ارزش اضافی نصیبش شده و حالا قصد دارد با آن چه کار کند. پس برای این بحث هم از طرف مارکس شرایط قبلاً مهیا شده است؛ هم روشن است که کارگر کیست، و چرا وی حاضر شده نیروی کارش را بفروشد و از طرف دیگر روشن است که سرمایه‌دار هم پولش را از کجا آورده است.

پیش‌فرض‌های تئوریک عبارتند از یک: در این بحثها همیشه فرض براین است که کل ارزش، متحقق می‌شود. یعنی ما این مشکل را نداریم که سرمایه‌دار در بازار با مشکل فروش کالایش مواجه شود و یا در تحقق

ارزش، اغتشاش به وجود آمده باشد و یا اغتشاشی که می‌تواند امر مبادله به وجود بیاورد مثل دیرکرد فروش و یا خرید که یکی از آشکال آن‌ست. و یا پیدانکردن چیزهایی که احتیاج دارد، به مقدار لازم و متناسب، یعنی مشکلاتی که برای خرید ابزار اولیه و نیروی کار ممکن است در بازار وجود داشته باشد. در نتیجه فرض بر این است که تمام ارزش متحقق می‌شود و از کارکرد پول و بحران‌هایی که ممکن است حتی در یک بازتولید ساده به وجود بیاید، فعلاً صرف نظر می‌کنیم.

فرض دوم، این که ارزش نیروی کار تماماً پرداخت می‌شود. این اشاره به این دلیل ضروری‌ست که مارکس در بعضی مثال‌هایش، مثلاً در انگلستان و یا حتی موقعی که منابع انباشت را نقل می‌کرد، در خیلی موارد به استثمار شدید کارگران اشاره می‌کند و حتی به خرید نیروی کار زیرارزش اشاره می‌کند. این مسئله مانع از این پیش فرض تئوریک نیست، یعنی حتی اگر هم تمام ارزش پرداخت شود، باز این قانون ارزش درست است.

فرض سوم، این که در بحث انباشت هم مثل تمام کاپیتال جلد یک، سرمایه به مثابه سرمایه‌ی عام مطرح است. سرمایه‌دار، سرمایه‌ی شخصیت یافته است و کارگر نیروی کار شخصیت یافته. وارد این بحث نمی‌شویم، چرا که بحث‌هایی است که در جلد دو آورده شده، اما این مبحث اغتشاشات زیادی را باعث شده که مثلاً مارکس در جامعه‌ی سرمایه‌داری فقط دوطبقه‌ی پرولتاریا و بورژوازی را می‌شناسد. و یا این که در جلد یک کاپیتال، سرمایه‌ی انفرادی مورد نظر است، (همان‌طور که رزا لوکزامبورگ بنیاد تحلیل خود را بر آن اساس نهاده است). یعنی این تصور پیش آمده که یک فرد سرمایه‌دار با یک فرد کارگر وارد مبادله شده‌اند. بحث اصلاً این نیست، بلکه بحث بر سر سرمایه‌ی عام است. یعنی سطح تحلیل و تجرید در جلد یک سرمایه، هنوز به ضرورت طرح سرمایه‌های متعدد نرسیده است. ما باید سرمایه را به‌طور کلی در نظر بگیریم. یعنی از یک طرف، تمامی سرمایه‌های جامعه در دست یک نفر، و از طرف دیگر، همه‌ی نیروی کار جامعه هم در دست یک نفر متمرکز شده است. مثالی برای روشن کردن این بحث بیاورم. موقعی که مارکس بحث ارزش اضافی نسبی و مطلق را طرح می‌کند، می‌گوید، فرض می‌کنیم که سرمایه‌داری می‌خواهد نیروی کاری بخرد و یک کارگر هم آن را به او می‌فروشد. حال برای این که قانون ارزش اضافی مطلق را توضیح دهیم می‌توانیم بگوییم ۱۰۰۰ سرمایه‌دار، ۱۰۰۰ کارگر را استخدام می‌کنند، یا همه‌ی سرمایه‌داران، همه‌ی کارگران را استخدام می‌کنند. فرقی در مکانیسم آن ایجاد نمی‌کند و ارزش‌افزایی‌ای که صورت می‌گیرد به هر حال همان منطق را دارد. بنابراین توجه کنید که

سرمایه‌دار در این جا یعنی سرمایه‌ی شخصیت یافته، که تجلی همه‌ی سرمایه‌داران است و همین‌طور نیروی کار. علت تأکید این است که در ایرادی که مارکس به ریکاردو می‌گیرد، این بحث اهمیت پیدا می‌کند.

از پیش‌فرض سوم، پیش‌فرض دیگری را نتیجه می‌گیریم که همه‌ی ارزش اضافه به سرمایه‌دار می‌رسد و به اشکال مختلف تقسیم نمی‌شود، یعنی ارزش اضافه به شکل سود، بهره، اجاره تقسیم نمی‌شود، چرا که در آن صورت می‌بایستی سرمایه‌داران متعددی داشته باشیم، پس وقتی ما کل سرمایه‌داران را به صورت کل، به صورت طبقه و عامل واحد در نظر بگیریم، همه‌ی ارزش اضافی جذب این عامل واحد می‌شوند.

پس بر اساس این فرض‌هایی که گفتیم مشکلاتی که ناشی از دوران و عدم تحقق ارزش‌اند وجود ندارند. جالب این جاست که مارکس می‌گوید فکر نکنید که طرح و وجود این پیش‌فرض‌ها، به معنی اینست که بعد از این، استدلال‌ها، فرضی‌اند و این استدلال‌ها با شرایط واقعی جامعه‌ی سرمایه‌داری انطباق ندارد. درست برعکس؛ نه تنها اتفاقاً انطباق دارند بلکه، مکانیسم درونی‌اش را هم افشا می‌کنند. او می‌گوید این عوامل، پرده‌های ساتری‌اند که عجالتاً کنار می‌گذاریم تا بتوانیم مغز روابط درونی جامعه‌ی سرمایه‌داری را بشناسیم. مارکس می‌گوید: «در تحلیل خاص فرایند انباشت، ایجاب می‌کند که فعلاً از همه‌ی پدیده‌های ساتر فعل و انفعالات درونی مکانیسم آن، صرف نظر کنیم».

حال به بازتولید ساده بپردازیم: هر سیستم اجتماعی، هر شیوه‌ی تولیدی در سراسر تاریخ ناگزیر از تولید و بازتولید است و این ویژگی جامعه‌ی سرمایه‌داری نیست. یعنی هر جای تاریخ، انسان‌ها ناچار به تولید معاش خود بوده‌اند و ضمناً نمی‌توانستند تمام تولید را مصرف کنند، چون وسیله‌ای برای تولید مجدد باقی نمی‌ماند. مثلاً مقداری خیش، مقداری بذر و مقداری زمین داشته‌اند و از این طریق زندگی‌شان تامین می‌شده است. تفاوت در جامعه‌ی سرمایه‌داری با دیگر جوامع این است که در آن، تولید و بازتولید به شیوه‌ی سرمایه‌دارانه صورت می‌گیرد. یعنی تولید، تولید ارزش اضافی است و نه تولید محصول برای مصرف و اضافه محصول، یا به تعبیر دیگر تولید و بازتولید در جامعه‌ی سرمایه‌داری فرایند انباشت سرمایه‌داریست. برای مثال در بازتولید ساده، سرمایه‌دار، کارگر را استخدام می‌کند، مواد خام را در اختیار کارگر می‌گذارد و کارگر هم تولید می‌کند. در این کار ارزش اضافی تولید می‌شود. در اینجا آن مقداری که لازم است تا دوباره همان تعداد کارگر و همان مقدار مواد خام را تهیه کند، به‌عنوان سرمایه‌ی اولیه کنار می‌گذارد و بقیه‌اش را به‌عنوان ارزش اضافی به اشکال مختلفی

مصرف می‌کند. یعنی در مرحله‌ی بعدی تولید، آن مقدار اضافی را، دوباره برای خرید نیروی کار و مواد خام منظور نمی‌کند. به این شکل از بازتولید، تجدید تولید ساده می‌گوییم.

مثال عددی: سرمایه‌داری ۱۰۰۰ واحد پول دارد با آن ۸۰۰ واحد لوازم کار می‌خرد (مثل پنجه و دستگاہ پنجه‌ریسی) و ۲۰۰ واحد هم بابت مزد کارگر می‌دهد. بعد از اتمام این دوره‌ی تولیدی، پنجه‌ها به نخ تبدیل می‌شوند. فرض کنیم که نرخ استثمار صددرصد باشد، در اینصورت ۲۰۰ واحد ارزش اضافی به اندازه ارزش سرمایه‌ی متغیر تولید شده است. در دور تولیدی بعدی اما باز به همان نسبت، ۱۰۰۰ واحد اول را کنار می‌گذارد تا ۸۰۰ واحد صرف خرید مواد اولیه و ۲۰۰ واحد هم بابت اجاره‌ی کارگر بپردازد و آن ۲۰۰ واحد پول اضافی را خرج می‌کند. یعنی با این ۲۰۰ واحد پول اضافه، نه کارگر بیشتری اجاره می‌کند و نه مواد اولیه و ماشین‌آلات بیشتری می‌خرد. نکته‌ی قابل توجه این است که سرمایه‌دار در یک دوره‌ی تولید ۲۰۰ واحد پول اضافی به‌دست آورد، پس مثلاً بعد از پنج دوره تولید، ۱۰۰۰ واحد پول جدید دارد. به این ترتیب می‌بینیم که حتی در بازتولید ساده، کارگر، نیروی کار را تبدیل به عنصری در مقابل خود، به‌مثابه‌ی سرمایه می‌کند. کارگر، دائماً سرمایه‌دار را می‌سازد، و در واقع این کارگر است که دائماً از طریق صرف نیروی کارش، سرمایه‌دار را تولید می‌کند. یعنی مکانیسم درونی و اساسی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری حتی در بازتولید ساده هم نهفته است.

مثال دیگر، که در *کاپیتال* نیامده است، فرض کنید سرمایه‌دار خود پول ندارد و ۱۰۰۰ تومان قرض می‌کند و می‌گوید که آن را در پنج نوبت می‌پردازد. بعد در هر دوره‌ی تولیدی ۲۰۰ تومان‌های اضافی را بابت قرض خود می‌پردازد و بعد از پنج دوره‌ی تولیدی تمامی قرضهایش را پرداخته است. یعنی کسی که هیچ پول نداشت حالا ۱۰۰۰ تومان پول در دست دارد. پس کارگر از طریق مکانیسم تولید و بازتولید، سرمایه‌دار ۱۰۰۰ تومانی را ساخت و اگر این دوره‌های تولیدی را ادامه دهد، سرمایه‌دار ۱۲۰۰ تومانی، ۱۴۰۰ تومانی و الی آخر را می‌سازد. مارکس می‌گوید که خود شرط سوئزکتیو کار، دائماً شرط ابژکتیو کار یعنی سرمایه را در مقابل خود ایجاد می‌کند. «این بازتولید دائمی یا جاویدان‌سازی کارگر، شرط ضروری تولید سرمایه‌داریست».

کارگری که در این فرایند مورد نظر ماست، ظاهراً به دو شیوه مصرف می‌کند. از نظر سرمایه‌دار مصرف بارآور این کارگر، این است که دائماً پنجه‌ها را مصرف و تبدیل به نخ می‌کند. ولی این که کارگر با پولی که می‌گیرد، بعداً غذا می‌خرد و می‌خورد، بنظر سرمایه‌دار، این مصرف شخصی کارگر است و مصرف بارآور نیست. اولاً، این مصرف، در واقع نیروی کار را باز تولید می‌کند تا کارگر بتواند دوباره فردا کار کند، به این اعتبار،

مصرفی بارآور است. دوم اینکه مصرفی که به نظر سرمایه‌دار مصرف شخصی می‌رسد، اگر از نظر پروسه‌ی تولید سرمایه‌داری به آن نگاه کنیم، مصرف بارآور است، چرا که نیروی کار را بازتولید می‌کند. نکته‌ای که باید به آن توجه کرد این است که اگر کارگر، مزدش را دائماً پس‌انداز کند و به نحو دیگری، تغذیه کند، دیگر ناچار به کار کردن نمی‌شود. پس این مزد می‌بایست دائماً خرج و تمام شود. لازمه‌اش خرید وسایل معیشت از بازار و مصرف آن است تا بتواند نیروی کار خود را تجدید کند. در نتیجه از یک طرف کالایی که تولید شده مصرف می‌شود، یعنی ارزش متحقق می‌شود و در همین فرایند واحد، نیروی کار نیز بازتولید می‌شود. پس همانطور که مارکس می‌گوید، بواقع، کارگر وابسته به سرمایه‌دار است، کارگر با بند، به سرمایه‌دار بسته شده. مارکس می‌گوید: «همان‌طور که برده با زنجیر به ارباب بسته شده بود، کارگر هم با تارهای نامرئی {که درواقع همان مکانیسم فیتیشیسم کالایی است،} به سرمایه‌دار وصل است». کارگر حتی وقتی بیرون از کارخانه است، به سرمایه‌دار تعلق دارد و سرمایه‌دار فکر می‌کند کارگر ابزار کار اوست. همان‌طور که شرایط عینی کار را متعلق به خودش می‌داند، نیروی کار کارگر را هم متعلق به خود می‌داند و برایش اهمیت دارد که حتی وقتی از این نیروی کار استفاده هم نمی‌کند، این نیروی وجود داشته باشد.

مثال جالبی در مورد اهمیت وجود نیروی کار در انگلستان آن دوره وجود دارد، که نقل می‌کنم. سرمایه‌داران در آن دوره امکان جذب کارگران موجود را نداشتند و به دلیل این که شرایط کار در امریکا خوب بود، بخش وسیعی از کارگران به امریکا مهاجرت می‌کردند. رئیس اتاق بازرگانی منچستر در آن دوره مقاله‌ای می‌نویسد که باید جلوی مهاجرت کارگران گرفته شود. درست است که ما فعلاً امکان جذب این کارگران را نداریم، ولی باید کارگران را از طریق کمکهای اجتماعی و یا کلیسا و غیره در حاشیه حفظ کنیم تا اگر فردا به آن‌ها نیاز پیدا کردیم، بتوانیم به موقع از این کارگران استفاده کنیم. روزنامه‌ی تایمز، جواب جالبی به رئیس اتاق بازرگانی می‌دهد. او می‌گوید، کارگر مثل ماشین نیست که روغن کاری کنی و کنار بگذاری تا هروقت بخواهی از او استفاده کنی. «ماشین انسانی دارای این خاصیت است که اگر کار نکند هر قدر روغن بزنند و جلایش بدهند زنگ می‌زند. به علاوه چنان که تجربه به ما آموخته است، ماشین انسانی قادر است خودبه‌خود بخار بگیرد و منفجر شود و یا رقص جنون آمیزی در شهرهای بزرگ ما به راه اندازد». این مثال با این که مربوط به آن دوره‌ی انگلستان است، ولی تجسم آن را می‌توان در همین دوره‌ی فعلی دید. بنظر من، در مبارزات کارگران راینهاوزن در آلمان ماتفاقی شاهد همان رقص جنون آمیز بودیم؛ اول این‌طور شروع شد که کارگران رفتند دعا کردند و به کلیسا رفتند، ولی بعد دیدند کار پیش نمی‌رود، آمدند جاده‌ها را بستند، و سرآخر برای پیشبرد خواسته‌هایشان

مجبور به اشغال کارخانه جات کروپ شدند. بگذریم. پس سرمایه‌دار نیروی کار را چه در کارخانه و چه بیرون از محیط کار، مایملک خود می‌داند و می‌خواهد در هر شکلی و به هر قیمتی او را حفظ کند تا بتواند بموقع از او استفاده کند.

این جا مایلم روی اهمیت مبحث بازتولید ساده تأکید کنم. اینرا هم اضافه کنم که در *کاپیتال* توضیحاتی بیشتر از آنچه تابحال گفتم، موجود نیست.

در مبحث بازتولید ساده مسائلی طرح می‌شوند که مایلم به این مباحث با دقت بیشتری نگاه کنیم. دو ایراد می‌گیرند و می‌گویند باز تولید ساده به دو دلیل هیچ ربطی به سرمایه‌داری ندارد و چرا اساساً در *کاپیتال* جلد یکم طرح شده است؟ اول، این که در باز تولید ساده، هدف مصرف است. یعنی سرمایه‌دار بعد از بدست آوردن ارزش اضافی، آن را خرج و مصرف می‌کند، کارگر هم بعد از گرفتن مزدش، آن را به مصرف می‌رساند، پس در اینجا ارزش‌افزایی وجود ندارد. حتی مارکس هم در *گروندریسه* می‌گوید: «اگر ارزش اضافی منحصرأ به مصرف می‌رسید، سرمایه به عنوان سرمایه، هرگز ارزشی پیدا نمی‌کرد، یعنی تبدیل به ارزشی ارزش‌آفرین نمی‌شد». پس این دلیل اول، برای اینکه بازتولید ساده ربطی به سرمایه‌داری ندارد. دوم، این که بازتولید ساده، اصلاً واقعیت تاریخی ندارد، در هیچ عصری بازتولید ساده صورت نگرفته است. همیشه هر عصری بیش از نیازش تولید کرده است. رزا لوگزامبورگ بحث جالبی دارد که می‌گوید، در هیچ دوره‌ای از تاریخ بازتولید ساده صورت نگرفته است. اگر قرار بود جوامع همان مقدار که نیاز داشتند تولید می‌کردند و مصرف می‌کردند، اهرام مصر، دیوار چین، شهرهای بزرگ قرون وسطی، و فلسفه و علم در یونان باستان به وجود نمی‌آمد. می‌بایست به مراتب بیش از نیاز جامعه تولید شود تا بتوانند این بناهای عظیم ساخته شوند. پس بازتولید ساده حتی واقعیت تاریخی هم ندارد، پس چرا در *کاپیتال* جلد یک طرح می‌شود؟ رزا لوگزامبورگ به این سؤال جواب می‌دهد و می‌گوید، باز تولید ساده اهمیت تئوریک دارد؛ یعنی این که در عام‌ترین سطح تجرید، اشکال عمده‌ی تولید سرمایه‌داری را برملا می‌کند. هرچند که ارزش پراتیک ندارد و در واقعیت اتفاق نمی‌افتد، اما «این نقطه‌ی عزیمت تئوریک ضروری برای توضیح انباشت سرمایه‌دارانه است». یعنی اول باید بفهمیم بازتولید ساده چیست تا بعداً بگوییم آن مقدار اضافه‌ای که سرمایه‌دار بدست آورده، تمامی آن را خرج نمی‌کند، بلکه استفاده‌ی دیگری هم از آن می‌کند. یعنی نقطه‌ی عزیمت برای توضیح انباشت سرمایه‌دارانه، تجدید تولید ساده است. نکته‌ی دیگری را که به این استدلال اضافه می‌کنم این است که بازتولید ساده دو ویژگی مهم دارد: اولاً همان‌طور که اشاره شد حتی در بازتولید

ساده هم ما مکانیسم باز تولید روابط تولید را می بینیم. یعنی کارگر، سرمایه دار را به عنوان سرمایه دار در مقابل خود به وجود می آورد. ما برای این که کسی را داشته باشیم تا دوباره بیاید و نیروی کار را بخرد، لازمه اش این است که با بازتولید ساده شروع کنیم. نکته ی دیگر این که، در بازتولید ساده می توانیم گذشته ی تاریخی را بهتر بفهمیم. طبیعی است که در تمام طول تاریخ، همیشه محصولات نتیجه ی کار انسانی بوده اند (اهرام مصر، کشاورزی و...). ما در مثال سرمایه داری که ۱۰۰۰ واحد پول قرضی اش را در پنج دوره ی تولیدی پس داد، دیدیم که چه گونه سرمایه داری که هیچ پول نداشت، صاحب ۱۰۰۰ واحد پول شد؛

یعنی در بازتولید ساده دیدیم که اشکال مختلف ثروت چه گونه شکل گرفته اند، دیدیم که بازتولید ساده، نقطه ی عزیمت تئوریک برای توضیح انباشت سرمایه دارانه است، دیدیم بازتولید ساده، راز بنیادی سرمایه داری را افشا می کند و دیدیم بازتولید ساده، پرتوافکن روابط تولید گذشته است.

بازتولید گسترده

بازتولید گسترده یا بازتولید در مقیاس وسیع: ما در این مبحث به آن بخش اضافه ای که سرمایه دار در پروسه ی تولیدی به دست آورده است، می پردازیم. ما تا بخش هفتم دیدیم که پول چه گونه به سرمایه بدل می شود. یعنی چه گونه مقداری پول با نیروی کار مبادله می شود و سرمایه به وجود می آید و چه گونه سرمایه با نیروی کار مبادله می شود و ارزش اضافی به وجود می آورد. حالا در اینجا می خواهیم ببینیم، چه گونه ارزش اضافی به سرمایه تبدیل می شود. ابتدا باید به دو نکته توجه کرد: که اولین نکته به طور کامل و نیمی از نکته ی دوم را مارکس در کاپیتال آورده و نصفه ی دیگر نکته ی دوم را من با کمک از رزا لوکزامبورگ تکمیل می کنم. اول، ببینیم اصلاً این امکان تبدیل ارزش اضافه به سرمایه هست یا نه؟ چرا که پایه ی یکی از مهم ترین بحث ها بر سر شمای بازتولید مارکس است، البته نمی توانیم کاملاً به این نکات پردازیم، چون از سطح جلد یکم خارج می شود. دوم، این که میل و اجبار به انباشت چیست؟

اول به مسئله ی امکان تبدیل پردازیم؛ تولید بر دو نوع است: یا تولید مربوط به وسایل معیشت است و یا وسایل تولید. این دو نوع تولید در شکل وجودی شان امکان تبدیل شدن به سرمایه را دارند. یعنی لوازم تولید می توانند در شکل وجودی خود، به سرمایه ی ثابت تبدیل شوند و لوازم معیشت در شکل وجودی خود، می توانند

به سرمایه‌ی متغیر بدل شوند. این بررسی امکان تبدیل ارزش اضافی به سرمایه است. علتش روشن است، یعنی ارزش اضافی ملکِ طلقِ سرمایه‌دار است، همان‌طور که سرمایه ملکِ طلقِ سرمایه‌دار است. کل ارزش تولید شده به صورت ابزار تولید و ابزار معاش در اختیار اوست. بخشی از این ابزار تولید و ابزار معاش را به کار تولیدی می‌اندازد و بخشی را به تعدادی کارگر می‌دهد تا روی این ابزار تولیدی کار کند.

نکته‌ی دوم، میل به انباشت است که نشانه‌های آن در *کاپیتال* وجود دارد. تولید سرمایه‌داری تولید برای سود، تولیدی برای تولید هرچه بیشتر ارزش اضافی است. سرمایه‌داری را در نظر بگیریم که با ۱۰۰۰ تومان سرمایه، ۸۰۰ تومان آن را به سرمایه‌ی ثابت و ۲۰۰ تایی دیگر را به سرمایه متغیر می‌دهد، با قصد این که صددرصد هم نرخ ارزش اضافی داشته باشد و ۲۰۰ تومان هم ارزش اضافی به دست بیاورد. اگر این ۲۰۰ تومان اضافی را اصلاً خرج نکند و آن را دوباره به سرمایه‌ی ثابت و متغیر تبدیل کند، یعنی با همان نسبت ۲۰۰ به ۸۰۰ یعنی یک به چهار، ۵۰ تومان آن را دوباره خرج سرمایه‌ی متغیر و ۱۵۰ تومان آن را سرمایه ثابت کند. پس باید صبر کند تا فرایند تولید تمام شود و بعد محصول را بفروشد و ۲۰۰ تومان را به دست آورد و اینبار با ۱۲۰۰ تومان شروع کند و ما می‌توانیم همین‌طور این فرایند را تا به آخر دنبال کنیم. پس راه حل در این است که پروسه‌ای را که قرار است در آینده اتفاق بیفتد، ضمیمه‌ی حال کند، یعنی پول اولیه یا مقداری را که تولید با آن شروع می‌شود تا جایی که می‌تواند زیاد کند که مجبور نباشد منتظر بماند، هر چند که این فرایند نهایی ندارد و این میل به انباشت است.

یکی دیگر از دلایل، اجبار به انباشت است که بیشتر با اتکا به رزا لوکزامبورگ توضیح می‌دهم. هرچه تأسیسات و امکانات سرمایه‌ی ثابت بزرگتر باشد، طبیعتاً بارآوری نیروی کار بالاتر است (مثلاً از تکنولوژی پیشرفته‌تری می‌تواند استفاده کند، سطح همکاری را در جای بزرگ‌تری سازمان بدهد و براساس آن، تقسیم کار نوینی بوجود آورد) و از این طریق با بالا بردن بارآوری، ارزش اضافی را افزایش دهد. چراکه در غیر این صورت از طرف سرمایه‌های دیگر خورده می‌شود. یعنی سرمایه‌های دیگری که با انباشت بیشتری شروع کرده‌اند، بارآوری بالاتر و ارزش اضافی بیشتری دارند و طبعاً قیمت تمام شده‌ی کالا را پایین‌تر می‌آورند، و ارزان‌تر می‌فروشند و سرمایه‌داری که اینگونه عمل نکند، محکوم به ورشکستگی است. این امر اجبار، به انباشت است. پس تا اینجا شرایط انباشت گسترده.

حال با یک مثال روند باز تولید گسترده را دنبال کنیم تا بتوانیم مسئله‌ی مهم دیگری را در اینجا طرح کنیم. فرض می‌کنیم سرمایه‌داری با ۱۰۰۰۰ تومان سرمایه که آن را به ۸۰۰۰ و ۲۰۰۰ تومان سرمایه‌ی ثابت و متغیر تجزیه می‌کند و ۲۰۰۰ تومان ارزش اضافی به وجود می‌آید که محصول کاریست که صورت گرفته است. حال اگر این ۲۰۰۰ تومان دوباره به کار بیفتد و با همان ترکیب دوباره ۴۰۰ تومان ارزش اضافی کسب کند، این ۴۰۰ تایی اضافی، فقط فاعل و مفعولش نیروی کارند. یعنی در واقع این ۲۰۰۰ تا، نیروی کار شیء شده است و ۴۰۰ تایی اضافی جدیدی که به وجود آمده، محصول به کار گرفتن آن ارزش اضافی قبلی و مبادله‌اش با نیروی کار است. به تعبیر دیگر، سرمایه‌دار با خود نیروی کار، دوباره نیروی کار می‌خرد، کار بلاعوض را تصرف می‌کند و در واقع مزد نمی‌پردازد. در ذهن اقتصاددان بورژوا، اما سرمایه‌دار منفرد وجود دارد. از منظر او سرمایه‌دار، کارگری را استخدام کرده و از او ارزش اضافی به وجود آورده است. حالا آن کارگر را اخراج و کارگر دیگری استخدام می‌کند، این کارگر جدید هنوز کاری نکرده که بگوییم او به وسیله‌ی کار خودش مجدداً خریداری شده است. ولی وقتی ما در سطح عام، از طبقه‌ی کارگر و سرمایه‌دار صحبت کنیم، دیگر حیطه‌ی بیرون از ایندو، وجود ندارد. اگر کل طبقه‌ی کارگر و کل طبقه‌ی سرمایه‌دار را در تحلیل وارد کنیم، دیگر آنچه که به‌مثابه سرمایه عمل می‌کند، در واقع نیروی کار شیء شده، نیروی کار عینیت یافته است که با خود نیروی کار دوباره معاوضه می‌شود. اهمیت این نکته در وارونگی قانون مالکیت است. مگر غیر از این بود که ما از اول فصل جلد یکم، تولید سرمایه‌داری را براساس این فرض شروع کردیم که هر کسی مالک سرمایه و کار خود است، هر کسی حق آزاد دارد. کارگر مالک نیروی کار خود است و آن را آزادانه در بازار به سرمایه‌دار می‌فروشد. اما، این جا دیگر مالکیتی وجود ندارد، زیرا در واقع به وسیله‌ی کار خودش دوباره خریداری می‌شود. یعنی سرمایه‌داری با شروع تولید سرمایه‌داری، مبادله‌ی کالایی را به شکل اجتناب‌ناپذیر نقض می‌کند، حق مالکیت خصوصی بر مایملک را نقض می‌کند. توجه داشته باشید که آنجایی که مارکس از اجتناب‌ناپذیری، از قانون قطعی صحبت می‌کند، کجاست؟ و برچه اساسی مبتنی است؟ مارکس در خود *کاپیتال* چه گونه این را صورتبندی می‌کند: «حتی اگر بپذیریم که این معامله {سرمایه و نیروی کار} براساس ارزش واقعی نیروی کار انجام می‌گیرد، با همه‌ی اینها آشکار است که قانون تملک یا قانون مالکیت خصوصی که بر پایه‌ی تولید و دوران کالاها استوار است به وسیله‌ی دیالکتیک ویژه، درونی و غیرقابل اجتناب خویش به ضد خویش بدل می‌شود.» (ص. ۵۲۸). یا به تعبیر دیگر، خرید و فروش نیروی کار فقط شکل است و محتوای آن، این است که دائماً کار تجسم یافته‌ی قبلی، به شکل بلاعوض با کار زنده‌ی فعلی معاوضه می‌شود.

بینیم همین تعبیر در *گروندریسه* چه گونه عنوان شده و با توضیحاتی که قبلاً گفته شد، تمایزاتش را با *کاپیتال* مقایسه کنیم. در مثال قبلی، ۱۰۰۰۰ تومانی را که سرمایه‌دار با آن تولید کرد و ۲۰۰۰ تومان اضافی به وجود آورد، مارکس آن را در *کاپیتال* و *گروندریسه*، سرمایه‌ی اضافی شماره‌ی یک و یا سرمایه‌ی الحاقی شماره یک می‌نامد. و بعد وقتی آن ۲۰۰۰ تومان بکار افتاد و ۴۰۰ تومان اضافی به دست آورد به آن سرمایه‌ی اضافی شماره دو یا سرمایه‌ی الحاقی شماره دو می‌گوید. به نظر مارکس، سرمایه‌ی اضافی شماره یک ناشی از شرایط تکوین سرمایه است. یعنی پولی موجود است و با نیروی کار ترکیب می‌شود و آن ۲۰۰۰ تا را به وجود می‌آورد. سرمایه‌ی اضافی شماره دو ناشی از بازتولید روابط سرمایه است. و اهمیت بازتولید روابط سرمایه در این است که سرمایه، دیگر قائم به ذات حرکت می‌کند و در واقع سرمایه، همان نیروی کار شیء شده است که عمل می‌کند و دائماً به جلو می‌رود. همین بحث در *گروندریسه* اینطور طرح می‌شود: «وقتی سرمایه‌ی اضافی دو، به تبع رابطه‌ای که در اثر کاربرد سرمایه‌ی اضافی یک، با نیروی کار ایجاد می‌شود، به کار می‌افتد، دیگر رابطه‌ی تملک قبلی به نحوی دیالکتیکی واژگونه شده است». تفاوت‌هایی که گفتیم بین *کاپیتال* و *گروندریسه* موجود است، در این جا کمی روشن می‌شود. در *گروندریسه* می‌گوید، به نحوی دیالکتیکی واژگونه شده است. می‌توان پرسید چه نوع دیالکتیکی؟ و می‌توان با ابهام، تصور کرد که منظور دیالکتیک هگلی است. اما در *کاپیتال* کاملاً صراحت دارد و می‌گوید «بنا به **دیالکتیک ویژه‌ی اجتناب‌ناپذیر و درونی** به ضد خود بدل می‌شود». مارکس ادامه می‌دهد «و ما به نتیجه‌ی عجیبی می‌رسیم که همانا حق مالکیت سرمایه است. از سوی دیگر کارگر هم با نیروی کار خودش یا محصول کار خودش چنان رفتار می‌کند که گویی متعلق به خود او نیست و جزئی از مالکیت غیر است. پس حق مالکیت به نحوی دیالکتیکی واژگونه شده است».

برای این که به نحوه‌ی تلقی مارکس در *گروندریسه* صراحت بیخشم این جمله بیشتر گویاست: «هر یک از دو عنصر مهم روند تولید {یعنی نیروی کار و سرمایه، کارگر و سرمایه‌دار}، در ضمن باز تولید ذات خود، ذات مقابل خود یا نفی خود را هم تولید می‌کند». دائماً برای این که شرایطی وجود داشته باشد که نیروی کار قابل فروش باشد، باید خریداری هم برایش وجود داشته باشد، یعنی سرمایه‌دار. نیروی کار با صرف کردن خودش، سرمایه‌دار را می‌سازد، یعنی ضد خود را. سرمایه‌دار هم همین‌طور با تولید سرمایه‌داری لوازم معاشی ایجاد می‌کند که بتواند کارگر را دائماً در مقابل خود بازتولید کند.

توالی مباحث کاپیتال

نکته‌ی مهمی که باید اینجا طرح کرد، نکته‌ی ای که گفتم باید بعد از بحث تجدید تولید درباره‌ی انباشت اولیه روشن کنیم. این است که: حالا اینجا می‌توان یک مقایسه کرد. بسیاری از منتقدین مارکس معتقدند که او بحث انباشت اولیه را کلاً بی‌جهت طرح کرده و خصوصاً در جلد یکم کاپیتال هم بی‌جهت آورده است. چون بحث انباشت اولیه، گزارش تاریخی و بررسی تاریخی است و ربطی به قوانین اقتصادی ندارد و در چارچوب تحلیل اقتصادی جلد یک کاپیتال، می‌بایست بخش انباشت اولیه را حذف کرد. نکته‌ی جالبی در این جا طرح می‌شود و مارکس در *گروندریسه* توضیح خوبی در این زمینه داده است: «شرایط تکوین سرمایه، از شرایط باز تولید سرمایه هم متفاوت اند و هم شباهت دارند». یعنی، اشکال این گونه منتقدین در نیافتن تفاوت و شباهت این دو فرایند با هم است. (منتقدینی مثل رزا لوکزامبورگ و سنتی که بعد از رزا لوکزامبورگ شروع شد، بارانوفسکی، کیرشمن، سوئیزی، مندل که البته بعداً به خود انتقاد می‌کند و می‌گوید که روش کاپیتال را درست نفهمیده بود، بیشتر اقتصاددانان بورژوا که اصلاً به پروسه انباشت بدوی قائل نیستند و می‌گویند پروسه‌ای طبیعی بود و اسمش انقلاب صنعتی بود یعنی انقلاب صنعتی اصطلاح بورژوازی است).

پس بنیم معضل تفاوت و تشابه فرایند تکوین و فرایند بازتولید چیست؟ مارکس می‌گوید، به مجرد این که سرمایه‌داری بر پای خود ایستاد، همان شرایط انباشت اولیه را دائماً تکرار می‌کند. یعنی انباشت اولیه عبارت بود از فرایند جدایی مولدین از شرایط عینی تولید. سرمایه‌داری اگر دائماً این کار را نکند متوقف می‌شود. مارکس در *گروندریسه* می‌گوید: «پیش شرط‌ها دیگر شرایط تکوینش نیستند، بلکه نتیجه‌ی حضورش هستند». به این ترتیب انباشت اولیه، بحثی غیراقتصادی و یا کج‌راه نسبت به تحلیل کاپیتال نیست، بلکه بحثی است که شباهت و تفاوت پروسه‌ی تکوین و پروسه‌ی بازتولید را نشان می‌دهد. شباهت: هم در پروسه‌ی بازتولید سرمایه‌داری و هم شرایط تکوین در انباشت بدوی، نیروی‌های مولده از شرایط عینی تولید جدا می‌شوند. در خود تولید سرمایه‌داری و حتی در بازتولید ساده دائماً شرایط عینی تولید را از مولدین جدا می‌کند. یعنی هر کارگری در یک تولید ساده، سرمایه را در مقابل خود می‌سازد و خود را به‌عنوان کارگر بازتولید می‌کند، یعنی دائماً شرایط عینی را از شرایط سوژکتیو جدا می‌کند. و تفاوت: در فرایند تکوین مبتنی بر معیار و ابزارهایی غیر سرمایه‌داری، ابزارهای پیش‌تاریخ سرمایه‌داری، خارج از ذات خود سرمایه است. در حالی که در بازتولید سرمایه‌داری، مبتنی بر ذات سرمایه است. اگر این تفاوت و تشابه درک شود آن‌گاه ما جایگاه بحث انباشت بدوی را در کاپیتال جلد یک

درک می‌کنیم. همینجا باید اشاره کرد که چرا مارکس در تقدم و تاخري که آورده، برخلاف روشی که من برای توضیح این مبحث بکار گرفتم، بعد از بازتولید ساده، بخش انباشت بدوی را آورده است؟

به نظر من چون مارکس براساس روشش حرکت می‌کند. مارکس اول می‌خواهد اشکال توسعه یافته، مشخص شده و تمایز یافته‌ی ابژه‌ی مورد معرفی‌اش را ارائه دهد تا بر اشکال هنوز متمایز نشده، پرتو بیندازد. اتفاقاً در بخش بازتولید ساده، به اهمیت تئوریک این مسئله در انباشت بدوی پی می‌بریم و می‌فهمیم که جدایی شرایط کار از شرایط عینی کار یعنی چه؟ چه گونه کارگر دائماً شرایط عینی کار را مقابل خود تجدید می‌کند؟ در نتیجه بدین علت است که مارکس، انباشت بدوی را بعد از انباشت ساده می‌آورد.

نقد نظریه‌ی بورژوایی

برگردیم به بحث: پس تفاوت و تشابه فرایند تکوین و بازتولید سرمایه روشن شد. راجع به این مبحث، نقل و قولهایی را قبلاً از گرنندوریه آوردم و در ادامه از کتاب کاپیتال می‌آورم: «به محض این که تولید سرمایه داری به روی پای خویش می‌ایستد، نه تنها این جدایی را حفظ می‌کند، بلکه آن را به مقیاسی دائماً فزاینده تجدید می‌کند.» پس در نتیجه بحث انباشت اولیه، برای کسانی که فکر می‌کردند جمع شدن مقداری پول، در جایی است و یا مثل آدم اسمیت فکر می‌کردند، انباشت قبلی یک چیز غیر اقتصادی و بیرون از منطق کاپیتال است، دلایل کافی آورده شد؛ یعنی اگر انباشت اولیه را جدایی مولدین از شرایط عینی تولید بفهمیم، به مجرد این که تولید سرمایه داری روی پای خودش بایستد، نه تنها این جدایی را حفظ می‌کند، بلکه آن را به مقیاسی دائماً فزاینده گسترش می‌دهد. یا در کاپیتال می‌گوید: «فرایند تولید خود به خود مناسبات سرمایه را که در یک طرف سرمایه‌دار و در طرف دیگر کارگر قرار گرفته، تولید و بازتولید می‌کند.»

همین تعبیر از گرنندوریه: «شرایط و مقدمات، پیدایش و تکوین سرمایه، البته از آغاز به صورت سرمایه وجود ندارد، یا به صورت سرمایه‌ی در حال تکوین شدن وجود دارد. ولی همین که سرمایه پدید آمد، دیگر نقش تاریخی و تکوینی آنها منتفی است، چراکه سرمایه دیگر شکل گرفته و شرایط انتفاع بعدی‌اش، از ذات خود وی برمی‌خیزد.»

در کاپیتال بحثی تحت عنوان اشتباه اقتصاد سیاسی عنوان شده است. برای درک این مسئله، توضیح مختصری درباره‌ی تفاوت درک تئوری آدام اسمیت بر سر ارزش را با درک مارکس ارائه می‌کنم و انتقادی را هم که مارکس، به ریکاردو عنوان کرده است، که اساساً به همین بحث متکی است. قبلاً اضافه کنم که این اصل، یعنی تئوری ارزش آدام اسمیت، بنیاد تمام درک اقتصاد بورژوایی، حتی تا امروز را می‌سازد. ژان باتیسته آن را به یک اصل عام تبدیل می‌کند. ریکاردو سعی می‌کند آن را به صورت کاملاً تئوریک درآورد. تعبیرهای مختلفی که از ریکاردو تا نوری‌کاردینی‌ها که امروزه هم شاهد ادامه‌ی آن هستیم، همگی پایه‌ی استدلال‌شان بر این اصل استوار است و آن این است: آدام اسمیت معتقد است، ارزش یک محصول را دو جزء تشکیل می‌دهد: کار و ارزش اضافی. یا به عبارت دیگر باید بگوییم فقط یک جزء، یعنی کار. «محصول فقط نماینده‌ی کار است»: بخش پرداخت شده و بخش پرداخت نشده. بخش پرداخت شده عبارت از مزد است و بخش پرداخت نشده از ارزش اضافی سرمایه. یعنی اگر قرار باشد به زبان مارکس فرموله کنیم: ارزش محصول مساوی است با $W+S$ (سرمایه‌ی متغیر + ارزش اضافه) و هر محصولی، فقط نماینده‌ی کار است. البته بلافاصله، طرح این ایراد ساده نیست که بگوییم در ارزش محصول، مقداری ماده خام هم وجود دارد. همان‌طور که می‌دانیم، مارکس می‌گوید: ارزش یک محصول عبارت است از ارزش سرمایه‌ی ثابت به اضافه‌ی ارزش سرمایه‌ی متغیر و ارزش اضافی یعنی $C+V+M$. این تمایز اساسی نظریه‌ی ارزش مارکس با آدام اسمیت و کل اقتصاد بورژوایی است که در زبان ژان باتیسته به این منجر می‌شود که بگوید: هر ارزشی، ترکیبی از درآمدهاست. یعنی ارزش هر کالا مساوی است با سه نوع درآمد: مزد، سود و اجاره، یعنی کالا، قیمتش به این سه عامل تجزیه می‌شود. سؤال اینجاست که چه گونه ممکن است که آدام اسمیت به کالبد مادی کالا توجه نکرده باشد و بگوید فقط نماینده‌ی ارزش اضافی است. آدام اسمیت می‌گوید من به این کالبد مادی توجه کرده‌ام، ولی خود این کالبد مادی هم نماینده کار قبلی است و غیره، یعنی این پروسه را می‌توان تا بینهایت ادامه داد.

مارکس می‌گوید گرفتاری تحلیلی ارزش از این «و غیره» شروع می‌شود. یعنی باید این «و غیره» را دنبال کرد تا به بنیادها و راز ارزش رسید. او می‌گوید حتی اگر ما تا آغاز تاریخ هم به عقب برگردیم، برای آن که بتواند کاری صورت بگیرد، باید انباشتی موجود باشد تا ارزش آن بخش انباشت شده به محصول منتقل شود. حتی اگر این انباشت، مهارتی باشد که در دست، انباشت شده است، مثلاً در دستی که میوه بچیند (این بحث در گرن‌دوریه است).

پس وجه تمایز درک مارکس در تئوری ارزش این است که سرمایه‌ی ثابت، یک جزء، از ارزش محصول است که به‌وسیله‌ی کار، به محصول منتقل می‌شود و همین‌طور ارزش سرمایه متغیر و ارزش اضافه‌ای که از این طریق تولید شده است. حال با آشنایی این تفاوت، پردازیم به بحث مارکس درباره‌ی اشتباه اقتصاد سیاسی.

اقتصاد سیاسی از یک اصل درست، نتیجه‌ای غلط می‌گیرد؛ می‌گوید سرمایه‌ی مولد را فقط کارگران مصرف می‌کنند. یعنی درست است که سرمایه‌دار، تمام اضافه ارزش را مصرف نمی‌کند و بخشی از این ارزش اضافی را دوباره وارد کار تولیدی می‌کند؛ یعنی بخشی از این ارزش اضافی که توسط سرمایه‌دار به مصرف شخصی او می‌رسد، مصرف بارآوری ندارد و بخش دیگری را هم که وارد تولید می‌شود، در واقع بابت تأمین وسایل معیشت کارگران به مصرف بازتولید نیروی کار می‌رسد. در نتیجه سهم ارزش اضافی تولید شده، به سرمایه‌دار نمی‌رسد و فقط آن بخشی که سرمایه‌دار مصرف می‌کند، به او می‌رسد و بخش فعال آن هم، که نیروی کار جامعه است، ارزش اضافی را به مصرف می‌رساند.

مارکس می‌گوید اقتصاد بورژوایی از این مسئله که درست است که سرمایه‌دار بخشی از ارزش اضافی به‌دست آمده را خرج می‌کند، که آن را درآمد سرمایه‌دار می‌نامیم و فقط بخشی را تبدیل به سرمایه می‌کند، ولی توجه نمی‌کند که سرمایه دو جزء دارد: یعنی بخشی که تبدیل به سرمایه‌ی ثابت و بخشی که تبدیل به سرمایه‌ی متغیر می‌شود. اتفاقاً اصرار سرمایه‌دار این است که بخش بیشتری را به سرمایه‌ی ثابت منتقل کند. اهمیت این بحث در این‌جاست که در سرمایه‌داری، روند تولید و روند ارزش‌افزایی بر هم منطبق‌اند. ضمن انتقال ارزش به مثابه‌ی سرمایه، اضافه ارزش تولید می‌شود و در واقع جذب نیروی کار در سرمایه‌ی ثابت است که آن را در شکل سرمایه‌ای خود حفظ می‌کند. پس اشتباه اقتصاد سیاسی در این‌جاست که فکر می‌کند سرمایه‌دار، پولی را که تبدیل به سرمایه می‌کند، فقط به نیروی کار اختصاص می‌دهد و سرمایه‌ی ثابت را نادیده می‌گیرد و این اشتباه از اصل بنیادی تئوری آدام اسمیت برمی‌خیزد. چون در تئوری آدام اسمیت هر ارزشی، فقط واجد سرمایه‌ی متغیر و اضافه ارزش است. پس اگر وقتی چیزی قرار است به سرمایه تبدیل شود، باید به این دو عامل تبدیل شود و دیگر ارزش سرمایه‌ی ثابت در این‌جا وجود ندارد که به آن تبدیل شود و اشتباه در این نکته، منجر به چنین پیامدی می‌شود.

نکته‌ی دیگر، بحثی به نام تئوری پرهیز است که باز سنوور آن را طرح می‌کند. او می‌گوید سرمایه‌دار باید بخشی از پولش را صرف خرج زندگی‌اش بکند و بخش دیگر را، مجدداً وارد تولید کند. پس طبیعی‌ست که

سرمایه‌دار هرچه قدر بیشتر تولید کند و حیطه‌ی تولید را افزایش دهد، باید کم‌تر مصرف کند، باید سطح زندگی‌اش را پایین بیاورد، باید هر چه بیشتر پرهیز کند، باید کمتر خرج کند. پس با کم کردن مخارج شخصی است که می‌تواند بیشتر انباشت کند. این درک نیز دقیقاً مبتنی‌ست بر همان اشتباه اقتصاد سیاسی. چرا که دوباره جایگاه سرمایه‌ی ثابت نادیده گرفته می‌شود. موقعی که سرمایه، ارزش اضافی به‌وجود می‌آورد، در عین حال مقدار جدیدی از ارزش سرمایه‌ی ثابت را هم به‌وجود می‌آورد. به این ترتیب وقتی بارآوری بالا می‌رود، حجم محصول تولید شده نیز بیشتر می‌شود. در نتیجه سرمایه‌دار، هم می‌تواند بیشتر مصرف کند و هم بیشتر سرمایه‌گذاری کند. زمانی که درباره‌ی رابطه‌ی شدت کار و بهای نیروی کار بحث می‌کردیم، مثالی داشتیم که می‌گفتیم ما دو نوع کمیت داریم: کمیت‌های ثابت و کمیت‌های ارتجاعی. به این معنا که اگر ما کمیت ثابتی داشته باشیم و آن را از جایی نصف کنیم، افزایش یک نصف، فقط به قیمت کاهش نصف دیگر امکان‌پذیر است. ولی مارکس می‌گوید: فرایند کار، فرایندی است ارتجاعی و ما می‌توانیم در این فرایند هر دو وجهش را افزایش دهیم بدون این که ناچار شویم از بخش دیگر کم کنیم. یعنی فرایند را به دو قسمت تقسیم کنیم و سعی کنیم که هر بخش را به تنهایی کِش بیاوریم و بالا رفتن شدت کار دقیقاً شامل این حالت است. ممکن است در نتیجه‌ی افزایش شدت کار، هم اضافه ارزش بالا رود و هم مزد. در این جا هم همین وضع را می‌بینیم؛ اضافه ارزش، یک کمیت ارتجاعی‌ست، به این ترتیب که هم سهم درآمد سرمایه‌دار اضافه می‌شود و در عین حال هم می‌تواند سرمایه‌گذاری مجدد بیش‌تری صورت گیرد.

منابع انباشت و ارتش ذخیره کار

آخرین بخش انباشت در مقیاس وسیع عبارت است از منابع انباشت، مستقل از تقسیم اضافه ارزش به سرمایه و درآمد. یکی از راه‌های انباشت، همان‌طوری که گفتیم، این است که سرمایه‌دار به جای خرج کردن، سرمایه‌گذاری کند. در این جا می‌خواهیم ببینیم که آیا منابع دیگری هم برای انباشت بیشتر وجود دارد؟ مارکس در همین بخش، نقدی مهم به ریکاردو ارائه می‌کند، که مبتنی بر همان درک آدام اسمیت از ارزش است.

منابعی برای انباشت بیشتر را برمی‌شماریم:

۱- دستمزد، زیر ارزش پرداخت شود. یعنی حتی براساس ارزش نیروی کار هم دستمزد پرداخت نشود و زیر ارزش پرداخت شود و از اینطرف است شمار شدیدتر شود. این انباشت بیشتر، می تواند از طریق اضافه کردن طول روزانه ی کار، افزایش شدت کار صورت بگیرد. در حالی که ما می دانیم حتی اگر تمام ارزش نیروی کار هم پرداخت شود، باز انباشت ممکن است.

۲- افزایش بارآوری نیروی کار. هرچه قدر بارآوری بالاتر رود، حجم بیش تری محصول تولید می شود و از این طریق سرمایه دار می تواند سهم بیش تری را سرمایه گذاری کند. در این جا باید به این نکته توجه داشته باشیم که در جامعه ی سرمایه داری، فرایند کار، دائماً سرمایه را به مثابه سرمایه حفظ می کند.

ریکارδο در این جا بحثی را مطرح می کند مبتنی بر این که شما می گوئید وقتی تولیدی صورت می گیرد، ارزش سرمایه ی ثابت عیناً و ارزش نیروی کار به محصول منتقل می شود و در نتیجه اضافه ارزش به وجود می آید. پس بر این اساس هرچه قدر هم تولید در سطح وسیعی افزایش یابد، هر قدر که ارزش سرمایه ی ثابت داشتیم، هم عیناً به محصول منتقل می شود، پس شما چه گونه نتیجه می گیرید که انباشت صورت می گیرد؟ او می گوید، انباشت فقط در اثر کار صورت می گیرد. اگر ما یک میلیون تن پنبه داشته باشیم، برای تبدیل آن به نخ، همان ارزش یک میلیون تن پنبه را در نخ داریم. پس آن چه قابل انباشت است، محصول کاری ست که صورت گرفته است.

مارکس می گوید باید توجه داشته باشید که موقعی که تولید صورت می گیرد، در ضمن، حجم ارزش های ثابت نیز افزایش می یابد. به این معنی که اگر کارخانه ای در روز، ۱۰ میز تولید کند، اگر بارآوری ۱۰ برابر شود و ۱۰۰ میز در همان زمان واحد تولید کند. مارکس می گوید، تا اینجا با شما اختلافی ندارم که ارزش این ۱۰۰ میز برابر با آن ۱۰ میز است. ولی سؤال می کنیم: چه ارزشی؟ فقط ارزش اضافی آن. درست است که ارزش اضافی به وجود آمده ی ۱۰۰ میز برابر با همان ارزش اضافی ۱۰ میز است، ولی در تولید ۱۰۰ میز، ۱۰ برابر گذشته هم مواد اولیه صرف شده است. درست است که سرمایه ی ثابت عیناً منتقل می شود، ولی در اینجا حجم محصول بزرگتر است و به این اعتبار است که امکان انباشت وجود دارد.

مارکس می گوید: «یک میلیون نفر در صورتی که بارآوری کارشان مختلف باشد، مقادیر بسیار متفاوتی از وسایل تولید را مبدل به محصول می کنند و در نتیجه مقادیر ارزشی بسیار متفاوتی در محصول آن ها حفظ می شود و لذا محصولات ارزشمندی که به وسیله ی آنها تولید می شود، بسیار متفاوت می گردد».

تا این‌جا بحث مربوط به انباشت گسترده بود، از این‌جا به بعد ما وارد قوانین عام انباشت می‌شویم. مارکس پیش از ورود به بحث درباره‌ی این قوانین، چند تعریف را ارائه می‌کند که بر اساس آن بتواند بحث‌هایش را طرح کند:

مارکس می‌گوید، هر سرمایه‌ای عبارت از مقداری وسایل تولید و نیروی کار است که بتوانند با یک‌دیگر فرایند تولید را شروع، و محصول تولید کنند. او به مجموعه‌ی سرمایه‌ی ثابت و سرمایه‌ی متغیر، ترکیب ارزشی سرمایه می‌گوید. یا به اعتبار دیگر، حجم وسایل تولید، به آن نسبتی که در رابطه با حجم سرمایه‌ی متغیر قرار می‌گیرد، را ترکیب اندام‌وار یا ارگانیک سرمایه می‌گوید که اگر قرار باشد آن را در یک بخش، به‌طور مجزا در نظر بگیریم، ترکیب سرمایه در آن بخش به‌طور میانگین نامیده می‌شود، و اگر در سطح ملی در نظر بگیریم، آنوقت، ترکیب سرمایه‌ی اجتماعی در یک جامعه است.

مارکس در این‌جا چهار قانون درباره‌ی انباشت طرح می‌کند:

۱- اگر ترکیب ارگانیک سرمایه ثابت بماند، افزایش انباشت باعث افزایش اشتغال و افزایش به‌کارگیری کارگران می‌شود و به این ترتیب چون تقاضا برای نیروی کار را بالا می‌برد، دستمزد را ارتقا می‌دهد. سه نکته در این مسئله وجود دارد: به این ترتیب وقتی که سرمایه در حال بازتولید خود است و انباشت می‌کند و ترکیب ارگانیک سرمایه هم ثابت است، دائماً سعی می‌کند نیروی کار بیشتری تهیه کند تا بتواند از آن استفاده کند و اگر هم نیروی کار موجود نباشد، مجبور است به شکلی آن را تهیه کند. نکته‌ی دوم را که قبلاً هم گفتم این است که بالا بودن انباشت، باعث بالا رفتن دستمزد می‌شود. نکته‌ی سوم این است که بالا یا پایین رفتن دستمزدها در این سطح از تحلیل ما، پارامتریست از حرکت انباشت سرمایه.

۲- کاهش نسبی جزء متغیر سرمایه نسبت به جزء ثابت سرمایه در اثر انباشت. هرچه در فرایند انباشت، سهم بیش‌تری از ارزش اضافی به سرمایه‌ی ثابت تبدیل شود، طبیعی‌ست که از سهم سرمایه‌ی متغیر کاسته می‌شود و به این ترتیب دائماً ارزش سرمایه‌ی ثابت بالا می‌رود و مقداری که صرف سرمایه‌ی متغیر می‌شود، پایین می‌آید. نکته‌ای که باید به آن توجه کرد این است که این مسئله به معنی کاهش تعداد مطلق اشتغال کارگران نیست. یعنی در عین حال که جزء متغیر سرمایه کاهش می‌یابد، تعداد مطلق کارگران ممکن است

افزایش یابد. به این صورت که فرض کنیم ترکیب سرمایه ۶۰۰۰ تومانی داریم که ترکیب آلی سرمایه ۵۰ درصد ثابت و ۵۰ درصد متغیر است (یعنی ۳۰۰۰ تومان سرمایه‌ی ثابت و ۳۰۰۰ تومان سرمایه‌ی متغیر). اگر در اثر انباشت، این سرمایه سه برابر شود و تبدیل به ۱۸۰۰۰ تومان شود و نسبت ترکیب آلی سرمایه تغییر نکند، یعنی ۸۰٪ سرمایه‌ی ثابت و ۲۰٪ سرمایه‌ی متغیر شود؛ ولی ۲۰٪ این ۱۸۰۰۰ تومان می‌شود ۳۶۰۰ تومان. درحالی‌که قبلاً ۳۰۰۰ تومان بود، به این معنی معادل ۶۰۰ تومان نیروی کار بیش‌تری استخدام می‌شود، با این‌که جزء متغیر سرمایه به شکل نسبی، نزول کرده است.

این‌جا باید به نکته‌ی مهمی توجه کرد؛ اگر سهم سرمایه‌ی ثابت، در ترکیب سرمایه بالا رود و به این ترتیب سهم سرمایه‌ی متغیر پایین آید، به این معنی است که در کل جامعه، حجم کمتری از سرمایه‌ی اجتماعی، صرف خرید نیروی کار می‌شود. یعنی دائماً مقداری از نیروی کار، بیرون از فرایند تولید باقی می‌ماند. یعنی همیشه اضافه جمعیت نسبی وجود خواهد داشت. به نظر می‌رسد که مجموعه امکانات تولیدی جامعه، نمی‌تواند مقداری از جمعیت را جذب کند و خود را به مثابه‌ی درصد اضافی جمعیت جلوه‌گر می‌سازد. مارکس می‌گوید؛ ما نباید فکر کنیم که اضافه جمعیت پدیده‌ای طبیعی است، بلکه باید بدانیم که این اضافه جمعیت از طرفی، لازمه‌ی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است و از طرف دیگر نتیجه‌ی اجتناب‌ناپذیر آن است. قبلاً به این مسئله اشاره شد و در جایی دیگر هم به این موضوع می‌پردازم که چه‌گونه یک مازاد جمعیت یا ارتش ذخیره‌ی کار باید وجود داشته باشد تا سرمایه‌داری هر زمان که لازم بود، بتواند از آن استفاده کند و از طرف دیگر از آنجایی که سرمایه‌داری دائماً افزایش بارآوری، با اختصاص دادن حجم بیش‌تری به سرمایه‌ی ثابت، جزء متغیر سرمایه را کم می‌کند، ارتش ذخیره‌ی کار را بازتولید می‌کند. اولین فرضی که در ابتدای بحث داشتیم، در این‌جا به فهم این موضوع کمک می‌کند. یعنی اگر سرمایه را، به عنوان کل سرمایه‌ی اجتماعی در نظر بگیریم، نمی‌توانیم چنین استدلالی داشته باشیم. یعنی کل سرمایه‌ی اجتماعی، مقدار واحدی است، درست است که این کل، بصورت ارتجاعی رشد می‌یابد، اما نسبتی که به سرمایه‌ی ثابت تعلق یافته، همیشه به مراتب بیش‌تر از نسبتی است که به سرمایه‌ی متغیر تعلق یافته است. نتیجه‌ی این موضوع، پیداشدن اضافه جمعیت نسبی است.

مارکس در رابطه با اضافه جمعیت نسبی چند مسئله را در این‌جا بررسی می‌کند:

- رابطه‌ی کارگران بی‌کار با کارگران شاغل: این مسئله همواره به عنوان چماقی در دست سرمایه‌دار بر سر کارگران شاغل است. کارگران شاغل از آنجایی که ترس از اخراج دارند، به بسیاری از تحمیلات سرمایه‌تن

می‌دهند و فشارهای سرمایه را تحمل می‌کنند. به این ترتیب ارتش ذخیره‌ی کار، به عنوان ابزاری در دست سرمایه‌دار، به‌عنوان اهرم فشار عمل می‌کند. پس نتیجه این می‌شود که عرضه‌ی کار با تقاضا برای نیروی کار، تناسب ندارد. یعنی ممکن است که تقاضا برای نیروی کار بالا رود، ولی اشتغالی صورت نگیرد؛ مثلاً ممکن است با افزایش بارآوری، بکارگیری نیروی کار جدیدی هم لازم باشد، اما این لزوماً به معنی استخدام کارگر جدیدی نیست، بلکه ممکن است با افزایش شدت کار، باعث افزایش عرضه‌ی خودِ کار شود؛ یعنی کار بیش‌تری در زمان واحدی صورت بگیرد.

- تاثیر افزایش بارآوری بر کسانی که از کار محروم می‌شوند: مارکس می‌گوید فقط نباید در نظر گرفت وقتی بارآوری افزایش می‌یابد، بخشی از کارگران اخراج می‌شوند، بلکه این مسئله بر کل قشر کارگران تاثیر می‌گذارد؛ یکی، در مورد آنهایی که مستقیماً اخراج می‌شوند. دوم، در مورد کارگرانی که باید جانشین آنها می‌شدند. وقتی کارگری اخراج می‌شود، یعنی آن شغل از طریق اخراج کارگر از بین می‌رود. اگر این شغل باقی می‌بود، از طرفی، این کارگر در همان کار بازنشسته می‌شد و از طرف دیگر، کارگر دیگری جایش را می‌گرفت و سوم، همچنین کسانی که می‌بایست با گسترش تولید، از طریق افزایش بارآوری نیروی کار استخدام شوند، آنها نیز از کار محروم می‌شوند. من به این سه موردی که مارکس درباره‌ی تاثیر افزایش بارآوری در زندگی کارگران گفته، دو نکته را با استنباط از خود او، اضافه می‌کنم؛ نکته‌ی اول، زمانی که کارگری از کارخانه‌ای اخراج می‌شود، بسته به اینکه در چه حوزه‌ای از صنعت این اخراج صورت گیرد، پایگاه‌های شغلی دیگری در رشته‌های مرتبط با آن صنعت، همزمان با او، از بین می‌روند. مثلاً گفته شده امروزه در صنایع ذغال، در چند سال آینده ۲۰۰۰۰ جایگاه شغلی از بین می‌رود، ولی طبق گزارش سندیکای معادن ذغال، رقم شغلی واقعی‌ای که از بین می‌رود، ۴۰۰۰۰ است و این ۲۰۰۰۰ مازاد، جایگاه‌های شغلی‌ای هستند که در ارتباط مستقیم و غیر مستقیم با معدن ذغال قرار دارند. نکته‌ی دوم، این که، آن بخشی از کارگران که به خیابان پرتاب می‌شوند، لزوماً به‌وسیله‌ی صنعت نوینی که با بالا رفتن بارآوری به‌وجود آمده‌اند، دوباره جذب نمی‌شوند. یکی از بزرگترین مشکلاتی که برای کارگران ذغال وجود دارد، این است که بی‌کار خواهند ماند، چرا که این کارگران متخصص صنایع ذغال یا آنقدر پیر شده‌اند، که از طرف دیگر صنایع اساساً استخدام نمی‌شوند، و یا امکان کار با تکنولوژی جدید در رشته‌های دیگر صنعتی را ندارند.

مبحث بعدی در قوانین عام انباشت، عبارت از اشکال وجودی اضافه جمعیت نسبی است که مارکس به آن قانون عام انباشت سرمایه‌داری می‌گوید و سه شکل اضافه جمعیت نسبی را بیان می‌کند: شکل روان، پنهان و آرام. شکل روان، عبارت است از آن اضافه جمعیتی که قاعدتاً در مناطق صنعتی متمرکز است و دائماً در یک رد و بدل، و رفت و آمد با صنایع قرار دارد. یعنی کارگران آماده به کاری که بیرون از تولید قرار می‌گیرند و در شغل دیگری دوباره جذب می‌شوند و حالت جذب و دفع دارند. شکل پنهان، مارکس می‌گوید زمانی که بخش‌هایی از جمعیت روستاها به شهرها پرتاب شدند، بخش‌هایی از این اضافه جمعیت در روستاها باقی ماندند، در نگاه اول، به نظر نمی‌آید که بی‌کار هستند، چون به نوعی، با کارهای فصلی، جذب کار کشاورزی شده‌اند و گذران زندگی می‌کنند. شکل آرام، شکلی است که مانند شکل روان، افرادی هستند که می‌توانند در تولید جذب و دفع شوند؛ اما این دسته، جزو کارگران آماده به کار به حساب نمی‌آیند، و کارگرانی هستند که یا پیر شده‌اند و یا تخصص قابل استفاده‌ای ندارند. بنابراین بخش شکل آرام اضافه جمعیت، جزء بخشی هستند که بدترین شرایط را در طبقه کارگر دارند و بیش‌ترین فشارها را تحمل می‌کنند و در کنار این‌ها مارکس از اقشار لمپن پرولتاریا و غیره نام می‌برد. مارکس از بحثش درباره‌ی قانون عام انباشت، این نتیجه را می‌گیرد: «هر قدر ثروت اجتماعی سرمایه‌ی به کار افتاده و وسعت و نیروی آن بزرگتر و در نتیجه شماره‌ی مطلق پرولتاریا و نیروی بارآور آن زیادتر باشد، سپاه ذخیره‌ی صنعت بزرگتر است. و سرانجام هرچه قدر قشر امدادگیر طبقه کارگر و سپاه ذخیره‌ی صنعتی بزرگتر باشد، مستمندسازی رسمی بیشتر است. این است قانون مطلق و عام انباشت سرمایه‌داری.»

ایرادهایی به بحث مارکس وجود دارد که معتقد است قانون مطلق و عام انباشت در تولید سرمایه‌داری، در دنیای امروز سرمایه‌داری درست نیست و در حیطه‌هایی از تولید، حتی اشتغال افزایش هم یافته است. بینیم چه جوابی به این ایراد داده شده. سوئیزی می‌گوید: بعضی‌ها سعی کرده‌اند از مارکس دفاع کنند و بگویند که این قانون همچنان در جهان امروز سرمایه‌داری صادق است و تنها به توجیه نظر مارکس در افتاده‌اند. عده‌ای هم گفتند که حالا که مارکس اشتباه کرده، بنابراین مارکسیسم و ادعای مارکس غلط است و باید کنارش گذاشت. سوئیزی به این ایراد، یک جواب داده و نکته‌ی جالبی در جوابش نهفته است. او می‌گوید، بحث اساساً در رابطه با بررسی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری در شکل مشخص آن نیست، یعنی در شکل وجود سرمایه‌های متعدد و رقابت و غیره نیست و نقل و قولی از جلد سوم تئوری‌های ارزش اضافه مارکس می‌آورد و می‌گوید: روشن نیست که چرا منتقدین مارکس، توجه خود را فقط به یک جنبه از این استدلال معطوف داشته‌اند؟ زیرا مارکس خود گفته است که ده‌ها فرض دیگر هم در اینجا عنوان شده مثل رقابت، سیستم اعتباری، استعمار و جنگ و کلاهدراری و غیره

که در واقعیت وجود دارند، اما من این مباحث را در این سطح از تجرید، کنار گذاشته‌ام. پس به نظر سوئیزی، حرف مارکس در سطح تجرید در جلد اول کاپیتال، یعنی سرمایه به‌طور عام و نیروی کار به‌طور عام، حرف درست و قابل دفاعی است.

ایراد گرفته‌اند چرا مارکس می‌گوید «مطلق»؟ تا جایی که از قانون عام صحبت شده، قابل قبول است، اما مطلق، فقط به سطح مجرد مربوط نمی‌شود. سوئیزی می‌گوید، واژه‌ی مطلق در این جا به تعبیری هگلی یعنی انتزاعی به کار رفته‌است و منظور از مطلق همان مرادی‌ست که هگل در نظر دارد، یعنی شکلی که غیرواقعی و مجرد است، ذهنی است و به ایده برمی‌گردد.

بخش دیگر مورد بررسی مارکس، مثال قانون عام انباشت سرمایه‌داری و بررسی تاریخی آن در انگلستان از سال ۱۸۴۶ تا ۱۸۶۶ است. در بررسی مورد انگلستان، تنها در اشاره‌ای فهرست‌وار آنها را طرح می‌کنم: فقر وحشتناک طبقه‌ی کارگر. پایین آمدن ارزش واقعی نیروی کار حتی به قیمت بالا رفتن دستمزدهای اسمی، به این معنی که از آنجایی که بارآوری کار ترقی می‌کند، ارزش نیروی کار، پایین می‌آید و حتی اگر دستمزد بیشتری پرداخت شود، آن دستمزد، ارزش نیروی کار را کفایت نمی‌کند و قدرت خرید کارگران، بشدت پایین می‌آید. مارکس در اینجا از گزارشهای آماری بازرگانی آندوره و آمارهای دولت انگلستان استفاده می‌کند و از این موارد اسم می‌برد مثل وضع بد تغذیه، گرسنگی، کمبود مسکن، بیماری‌های واگیردار عفونی، خانه‌به‌دوشی کارگران، وضع اسفناک کارگرانی که کنار خطوط راه آهن زندگی می‌کنند.

در اینجا، مارکس به‌طور خاص به بحرانی که در سال ۱۸۶۶ در صنایع پنبه‌ی انگلستان به‌وجود آمد، اشاره می‌کند، که چه‌گونه این بحران باعث اخراج و فقر و بدبختی کارگران شد و مقایسه‌ای بین وضع کارگران بلژیک در انگلستان (که ادعا می‌شده، این کارگران در رفاه زندگی می‌کنند) با درآمد سالیانه و سطح زندگی یک ملوان، سرباز و زندانی ارائه می‌کند و در نهایت افشا می‌کند که سطح زندگی این کارگران، به مراتب از تک تک این سه گروه پایین‌تر است. او می‌گوید درآمد سالانه‌ی یک کارگر ۱۰۶۸ فرانک، یک ملوان ۱۸۶۸، یک سرباز ۱۴۷۳ و یک زندانی ۱۱۱۲ فرانک است. همچنین همین مقایسه را بصورت آمار و ارقامی در مورد مجرمین و کارگران کشاورزی انگلستان طرح می‌کند، که باید در کتاب خواند.

نکته‌ی دیگری که باقی می‌ماند، این است که در واقع گروه‌های سیار کار وجود دارد، به این معنی که کسانی بودند که کارگران کم سن و سال را اجیر می‌کردند و آنها را از منطقه‌ای به منطقه‌ی دیگر می‌بردند که روی

زمین‌های مختلف کار کنند. من در اینجا راجع به گزارشی که از وضع انگلستان داده شده، صحبتی نمی‌کنم، اما مایل‌م به نکته‌ی مهمی که قبلاً هم توضیح دادم و در اینجا وجود دارد، اشاره کنم و آن این است که چه‌گونه مارکس شکل مشخص یک واقعه یا یک وضعیت تاریخی را با توجه به شکل استدلالی که داشته و روشی که داشته، توضیح می‌دهد.

مارکس در ادامه و در انتهای بخش مربوط به انباشت بدوی، قسمتی به نام گرایش تاریخی انباشت سرمایه‌داری می‌آورد. در این بخش او دیدگاه‌های خود را راجع به سرنوشت تاریخی سرمایه‌داری و امکانات تغییرات در جامعه سرمایه‌داری تا جایی که مربوط به مناسبات تولید سرمایه‌داری می‌شود، روشن می‌کند. اول ببینیم پایه‌ی بحث چیست؟ در انباشت بدوی دیدیم که چه‌گونه مولدین در شیوه‌های تولید برده‌داری، فئودالی یا ژرمنی، دائماً از شرایط کارشان جدا شدند و اندک‌اندک واحدهای کوچک تولیدی، چه در شکل کارگاهی و چه بصورت کشاورزی، به‌وجود می‌آید. یعنی چه‌گونه از مالکین خصوصی در طی این پروسه، سلب مالکیت می‌شود. مارکس می‌گوید در سرمایه‌داری یک گرایش تاریخی وجود دارد که دائماً بر اساس این گرایش، واحدهای کوچک تولیدی رشد می‌کنند. منطق انباشت، افزایش بنیاد و زمینه‌ی تولید است. همانطور که دیدیم، بر اساس میل به انباشت و افزایش مبنای تولید، دائماً میل به بزرگ‌تر شدن دارد و این میل، منجر به تراکم و تمرکز سرمایه‌ها می‌شود. هرچه بیش‌تر سرمایه‌های متعدد درهم ادغام می‌شوند تا واحدهای تولیدی بسیار بزرگ به‌وجود آورند. با ادغام شدن واحدهای تولید در یک‌دیگر و به‌وجود آمدن مراکز تولیدی بزرگ، شکل کار هرچه بیشتر از حالت انفرادی درآمده و به شکل اجتماعی در می‌آید. یعنی اگر در یک واحد پیشه‌وری قرون وسطا، مثلاً سه نفر کار می‌کردند و نوع همکاری و ارتباط خاصی بین این سه نفر برقرار بود، با بوجود آمدن یک صنعت عظیم، بجای سه نفر در یک واحد معین، ۳۰۰۰ نفر کار می‌کنند و طبیعی است که بین این افراد، نوع ارتباط جدیدی بوجود می‌آید. مارکس می‌گوید این گرایش به‌شکل تاریخی در سرمایه‌داری وجود دارد که دائماً اجتماعی‌شدن خودکار، در تناقض با اختصاصی‌بودن مالکیت و محصول کار قرار می‌گیرد. یعنی دائماً نیروهای مولدی که شکل اجتماعی پیدا می‌کنند و رشد می‌کنند و دائماً بزرگ‌تر می‌شوند، با آن سیستمی از روابط، با پوسته‌ای از روابط که روی این‌ها کشیده شده، در تناقض قرار می‌گیرند و زمانی می‌رسد که این رشد و این شکل اجتماعی و گسترده‌ی کار، پوسته‌ی روابط را، می‌شکافد و آن سیستم منفجر می‌شود. در نتیجه این شکل از گستردگی و اجتماعی‌شدن کار در جامعه‌ی سرمایه‌داری، دائماً زمینه‌هایی را برای یک تولید یا شکل اجتماعی و تاریخی پیشرفته‌تر فراهم می‌آورد که منظور مارکس سوسیالیسم است. پس به این ترتیب، در یک دوره این اتفاق افتاد که از مالکین

خصوصی سلب مالکیت شد و حالا در این پروسه در اثر این انفجار، از مالکین خصوصی جدید که بانیان مناسبات تولید سرمایه‌داری‌اند، دوباره سلب مالکیت می‌شود. مارکس اسم این سلب مالکیت دوباره را، «نفیِ نفی» می‌گذارد و یا در جایی می‌گوید از خلع‌یدکنندگان، خلع‌ید می‌شود.

نقل و قول از کاپیتال: «انحصار سرمایه برای شیوه‌ی تولیدی که خود با آن و تحت تاثیر آن، شکوفندگی یافته‌است، به صورت مانعی درمی‌آید. تمرکز وسائل تولید و اجتماعی گشتن کار به نقطه‌ای می‌رسد که دیگر با پوسته‌ی سرمایه‌داری خود سازگار نیست. این پوسته می‌ترکد. ساعت مرگ مالکیت خصوصی سرمایه‌داری در می‌رسد، خلع‌یدکنندگان، خود خلع‌ید می‌شوند.»

نقل و قول دیگر: «شیوه‌ی تملک سرمایه‌داری که ناشی از شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، یعنی مالکیت خصوصی سرمایه‌داری، نخستین نفی مالکیت خصوصی انفرادی است که بر پایه‌ی کار شخصی قرار گرفته است. لیکن تولید سرمایه‌داری با ضرورتی طبیعت‌آسا نافی خویش را به وجود می‌آورد. این خود نفیِ نافی یا نفیِ نفی است. این نافی اخیر {یعنی کارگران}، از نو مالکیت خصوصی برقرار نمی‌سازند، ولی مالکیت انفرادی را بر پایه‌ی دستاورد اصل سرمایه‌داری یعنی بر اساس همکاری و مالکیت جمعی زمین و وسائل تولیدی، قرار می‌دهد که خود، زاده‌ی کار است.»

نقل و قول دیگر: «سرمایه‌دار فقط از آن لحاظ که سرمایه‌ی شخصیت یافته است، دارای ارزش تاریخی و حق وجود تاریخی است. ضرورت موقت وی در ضرورت گذرای شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری مستتر است. وی به مثابه هوادار متعصب ارزش‌افزایی بی‌پروا، بشریت را وادار به تولید به‌خاطر تولید می‌کند و لذا به طرف گسترش نیروهای بارآور اجتماعی و به سوی ایجاد آن‌چنان شرایط مادی تولیدی می‌راند که فقط بتواند پایه‌ی عینی شکل جامعه‌ی عالی‌تر، یعنی جامعه‌ای باشد که اصل بنیادی آن، تکامل تام و آزاد هر یک از افراد است.»

نقل و قول از گروندریسه: «ریشه‌های تاریخی اقتصاد بورژوازی و تاریخی بودن این مرحله از تولید اجتماعی که بنای آن بر مقدماتی قرار دارد که اکنون از بین رفته‌اند، نشان می‌دهد که شرایط کنونی تولید اجتماعی نیز حامل بذر نابودی و الغای تاریخی خویش‌اند و جای خود را در شرایط تاریخی لازم به جامعه‌ی نوینی خواهند داد.»

این‌ها آن عناصری هستند که قبلاً گفتم که محل اتکای بحث‌های «فلسفه‌ی تاریخ» مارکس‌اند: یکی، اجتناب ناپذیری شکست؛ یعنی انفجار، و عنصر دومی، رفتن به جای عالی‌تر و بهتر، یعنی به‌وجود آمدن مناسباتی که ضرورتاً بهترند.

در این‌جا دو اشاره به موضوع می‌کنم، که اگر قرار باشد بر سر بحث «فلسفه‌ی تاریخ» مارکس وارد بحث شویم، باید به این نکات توجه داشته باشیم و مبنای بحث‌مان را بر آن‌ها استوار کنیم:

۱- یکی، اینکه کل نتیجه‌گیری مارکس در مورد گرایش تاریخی انباشت سرمایه‌داری، چه ارتباطی با کل تحلیل مارکس درباره‌ی سرمایه‌داری دارد؟ یعنی موقعی که می‌گوید نفی نافی، یا تولید سرمایه‌داری، نفی خود را تولید می‌کند، آیا این درک را از یک تحلیل منطقی بیرون می‌کشد؟ و یا براساس توضیحاتی از پروسه‌ی شکل‌گیری جامعه‌ی سرمایه‌داری که تا زوال آن بدست داده است، نتیجه می‌گیرد؟ و به‌نظر من پایه به پایه بر اساس استدلالی که امکان انطباق امپریک، در بازسازی واقعیت مشخص با واقعیت دارد، نشان داده است. اگر کسی بخواهد از این نقطه حرکت کند و به مارکس «فلسفه‌ی تاریخی» نسبت دهد، درواقع باید بنیادهای استدلال مارکس را کنار بگذارد. درواقع به عکس، یعنی نباید از این زاویه حرکت کرد که چون مارکس «فلسفه‌ی تاریخی» دارد پس تئوری ارزشش غلط است. به هیچ وجه. به نظر من برای کسی که می‌خواهد «فلسفه تاریخ» نوع مارکسی را رد کند، اول باید تئوری ارزش را رد کند. چون که قدم به قدم از همان اول، که نطفه‌ی تئوری ارزش مارکس است، پله پله استدلالاتی رویهم صورت گرفته تا به این آخر رسیده است؛ پس باید این پله‌ها تحلیل و تجزیه شوند و آلترناتیوی، جایگزینی برای این‌ها داده شود و نشان داده شود که این‌ها بیرون از یک فرایند استدلال منطبق بر یک روند تاریخی‌اند. اگر این مسئله نشان داده شود، آنوقت می‌توان مارکس را با هگل و یا هر فرد دیگری بر سر درک «فلسفه‌ی تاریخ» مقایسه کرد.

۲- مارکس راجع به گرایش تاریخی انباشت سرمایه صحبت می‌کند. سؤال می‌کنم که نظر مارکس در مورد لفظ گرایش چیست؟ این نکته را می‌شود در موارد و مثالهای زیادی توضیح داد، چرا که بحث «فلسفه‌ی تاریخ» به کل اندیشه‌ی مارکس بازمی‌گردد و تنها محدود به جلد یک سرمایه نیست. مارکس در جایی در کاپیتال جلد سه می‌گوید منظور از گرایش، وجود غالب‌ترین خط، وجود آن خط اساسی و بنیادی است، که محتمل‌الوجودترین راه‌حل یک سیستم است. مثل گرایش نزولی نرخ سود. گرایش نزولی نرخ سود، گرایش است که سرمایه‌داری دائماً می‌تواند از آن پرهیز کند و با آن مقابله می‌کند. یعنی اگر قرار بود گرایش نزولی نرخ

سود تا آن حد پایین بیاید که امکان تولید اضافه ارزش را از بین ببرد، در آن صورت سرمایه‌داری همانجا متوقف شده بود. ولی ما می‌دانیم که خود مارکس در جلد سوم کاپیتال، چه عوامل و مکانیسم‌هایی را توضیح می‌دهد، مثل جابه‌جایی سرمایه‌ها، به‌وجود آمدن بخش‌های مختلف تولیدی و این‌که، چه‌گونه سرمایه‌داری می‌تواند از این‌گرایش نزولی نرخ سود، پرهیز کند و چه‌گونه دائماً بدنبال راه‌های مقابله با گرایش نزولی نرخ سود است. پس به نظر مارکس، انباشت سرمایه‌داری واجد یک گرایش تاریخی‌ست که این گرایش، همان‌طور که گفتم، بر اساس کل پله‌های استدلالی‌ای که از تئوری ارزش تا تئوری انباشت کرده، توضیح داده شده است.

کمال خسروی

بهمن‌ماه ۱۳۶۶